ما شاء اللہ لا قوۃ الا باللہ



در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

مشابه گر نبودی صورتش ابروی جانان را
نگشتی ابتدا از بسم الله قرآن را

دل دیوانه سیدا بیم از عشق پری رویی
که برگ کاه واندر هوا تخت سلیمان را

چه باید بی تو جانان شمع دیگر در شبستانم
که داغ سینه مهتاب بست شام تیره هجران را

نباید ای بت مغرور از من بدگمان بودن
نثار هندوی زلف تو کردم دین و ایمان را

بسر شد زندگانی آه در حسرت نمیدانم
اثر تا کی شود پیدا الهی شور و افغان را

نباشد زنده دلها را گریزش از سیه بختی
بود ناچاری از ظلمات آب چشمه حیوان را

حسن احوال سرگردانی پای مسلمان
بود از پای تا سر بر زبان خار بیابان را

بسکه منظور نظر شد گیسوی جانان ما
میزند با شانه پهلو پنجه مژگان ما

دیده هر ساعت برنگ دیگرش چشمان ما
چون پر طاوس نگارنگ شد مژگان ما

سرمه در چشم سیاهش بود آه ما کشید
فتنه خوابیده شد بیدار از افغان ما

بود مهر و وفا کی در دل آن ماه جفا جو را
که داغ سینه با خال بناگوش عارض او را

شبیه دوست نتوان صد جفا ... کار من
بخیه میسازی چه زاهد خرقه سالوس را

من ز درد عشق از ایام طفلی گم
برنگ سایهٔ شمشاد را در گلشن دنیا
تو آفتاب جهان تابی و سحر پائیم
نمی‌توان دیدن جمال بحجابش را
به چشم او مینا شها شد حلقهٔ دام
یک جهان را آتش عشقت بجان افتاده است
آن لبسکه پرصداست دل دردمند ما
نیست غیر از گوشه‌گیری پیشهٔ آیین ما
دل نشین باشد خیال آن قد و بالا مرا
ساقیا داغ است بر دل از غم صهبا مرا
شهرت از فیض سخنگوئی ست ما را در جهان
حسن گریان مباش از خجلت آلوده دامانی
تر و بیت چشم من افتاد در روز ازل سنه
تو و چشم من بشوق آن دل ارا
حسن باشد به محشر سرخروئی
آفریده از بسکه ایزد در جهان زیبا ترا
اتحاد بلبل و گل میتوان دریافت کرد
کجا تقریر عیسی میرسد فیض کلامش را
دلم در عشق کاری کرد پیدا
زندگانی را بسر در گوشه‌گیری کرده ام
پیش آن آیینه روشد عرقی دیگر مرا
اگر داری نظر مجنون ببین منزل لیلا
بخشیده همت آنکه زبان در دهان مرا

در پی دیوان فغانی بود در مکتب ما
بپای آستان کردیم آخر زندگانی را
دم وصال نظر کن بجان فشانی ما
که پاک سینه باشد صبح اول آفتابش را
دهن چون مردگان باز است مینای شرابش را
از پی یک شمع میسوزند صد پروانه‌ها
بی آتش است ناله افغان سپند ما
هست از بال و پر عنقا پر بالین ما
میرسد در سینه فیض از عالم بالا مرا
مرهم کافور باشد پنبهٔ مینا مرا
مصرع برجسته باشد شهپر دانه ما
که شوید نامهٔ عصیان به کوثر بوتراب ما
چرا بی وجه چون آیینه حیران کرده پیدا
برآورد از مژه دست دعا را
غلامان شهید کربلا را
کرد پنهان خویش را بنمود چون پیدا ترا
آنکه بر رخسار گلگون تو بیند خال را
که میدارد لب جان بخش جانان زنده نامش را
که خود گم گشت دیاری کرد پیدا
کرده ام از پای خواب آلوده قطع این راه را
آتش غمهای او تا کرد خاکستر مرا
که یک لیلی خرامان ست در صد محمل ما
جز ذکر خویش کاش ندادی زبان مرا

حسرت دیدار حسن اوست در سیمای ما   چشم بر یک چهره میدارد چو آئینه ما

هر مصرع بعد مرگ حسن میتوان دید   روشن بجای شمع بگور ما

تا بسم الله میدانم دو ابروی ترا   سورهٔ والشمس میخوانم به روی ...

خاموشی آن یار نه از راه غرور است   بیرون نتوان شد سخن از تنگی لبها

هستم بخیال رخ چون صبح تو هر روز   دارم سر گیسوی چو شام تو شبها

در نگاه اولین حیرت کشید از روی او   سیر چشمی چون شود از دیدن او دیده را

فتنهٔ خوابیده از فریاد من بیدار شد   هست تاثیری دگر در آه بی تاثیر ما

مصرع برجسته ما صید دلها میکند   سینهٔ معنی رسان باشد نشان تیر ما

نیست غم از گرد خوار چو دل غمناک را   سرفرازی باشد آخر تخم ریز خاک را

جلوه گاه اوست زاهد کعبه و بتخانه هم   چشم بگشا هیچ سنگی نیست از حق جدا

چسان از چشم او خیزد نگاهی   گذارد چون کسی بیمار تنها

نخیزد آه بی فریاد از دل   نشست از بس جدا آن یار تنها

من صبا را بجان هوا دارم   که بگویش بره غبار مرا

ز ذکر او نتوان بست لب بعد از مرگ   زبان بکام نیاید حسن دهان مرا

معلم شد مگر دیوانهٔ حسن پریرویی   که غیر از سنگ لوحی نیست طفلان دبستان را

حیا پرورده یار است این عاشقان را   بچشم بسته باید دید حسن دلستانش را

حسن غیر از وصال او گنج شایگان باشد   چه باید خون بها در روز محشر کشتگانش را

بت مرا پس خوبان بیافرید خدا   مگر بفکر کسی صورتش کشید خدا

بت مرا که بشکل خود آفرید خدا   کسی که هست پرستار برگزید خدا

کسیکه دیده بروی نش گشاد رفت از خویش   بحیرتم که چسان صورتش کشید خدا

نمیرود آن بیوفا گر بیاید حسن   داد غم آن آمد و رفت این دل خوشنود را

مرد فقرم جا بمیدان بلا باشد مرا   چو شمع در بیرزم نقش بوریا باشد مرا

از مروت روز محشر هم نخواهم سیاه   سرخرو گردد چو خاری زیر پا باشد مرا

گفته‌ام از شفقت بپرسی بر کشیده‌ام ز جا / همچو نرگس گرچه اندر کف عصا باشد مرا

شمع با پروانه واصل شد ز فیض انتظار / سوی او بیتابی دل رهنما باشد مرا

در سواد لفظ معنی‌های بسیارم چو حسن / بهر عمر جاودان آب بقا باشد مرا

چشم حیرانی تو افتاد مگر آئینه را / وجه حیرت نتوان بود دگر آئینه را

عاشقان سختی غمهای تو بیرون گیرند / این چه سنگیست که سازند سپر آئینه را

حسن در آرزوی دیدن رخسار و گیسو / بدرگاه خدا شام و سحر دست دعا بگشا

زاهد حق ست اینکه خود از پرده آن صنم / تاراج دین به عشوه گری میکند مرا

آه وای بر بخت زبون که جرم‌های دیگران / سازند روی ما سیه چون نامهٔ اعمال ما

گو ناقص اندر ظاهرم لیکن معنی کاملم / با دل حکایت میکنم چون زبان لال ما

جز آنچه خوان عاشقان دیگر نیاید نان ما / گر خاک کوی دلبران بیزند در غربال ما

از آمد آن غنچه لب چون ما آگاهی صبا / برخاست تا که روی گل از بهر استقبال ما

هر قدر آن مهر رو بنوازد از پرتو مرا / می فزاید نور دل مانند ماه نو مرا

چهره‌ای کی از آن بت سرکش بود مرا / چون نخل شمع آب ز آتش بود مرا

افتاده‌ام ز حیرت حسن تو سرگران / از آب آئینه همی بغش بود مرا

صد چاک گر دلم ز کشاکش بود سزا ست / هر یک ز عضوهای تو دلکش بود مرا

دیدار او اگر نشود در نصیب من / پیوسته ذکر یار حسن خوش بود مرا

مردم ز غم هجران هشیار کنید او را / در خواب عدم رفتم بیدار کنید او را

از حکم خدا بیرون یک کس به جهان نیست / نعم نیست ز اغیاران گر یار کنید او را

آن کس که پی رحمت در ملک جهان آید / در وقت غم و محنت غمخوار کنید او را

لعل لبت کجا و عقیق یمن کجا / زلفت کجا و نافهٔ مشک ختن کجا

چشمت کجا لب تو کجا و بدن کجا / نرگس کجا و غنچه کجا نسترن کجا

باشد اگر چه مثل تو حور و پری مگر / این ناز و این کرشمه این مکر و فن کجا

دم درکشید عیسی معجز بیان ز شرم / کس را دگر به پیش لبت تاب سخن کجا

یارب کجا شدند حریفان می‌پرست
ساقی کجا شد شیشه کجا انجمن کجا

گمگشتگان وادی خونخوار عشق را
پروای گور و حاجت زاد و کفن کجا

امید وصل آه چه دارد بجان خویش
دیدار او کجا و نصیب حسن کجا

خطی آمد رخ او باز مارا
در حیرت برو شد باز مارا

چو نی شد رخنه در دل باز مارا
دمی از لطف خود بنواز مارا

توئی خود آگه از راز دو عالم
چه غم از تهمت غماز مارا

دمی کامد بلب جان از غم هجر
شد آن عیسی نفس دمساز مارا

سگ کوی تو هستیم و عجب نیست
که سوی خود کنی آواز مارا

هنوز نیست بتان را بسود من نظری
جبین بسجده سراسر اگرچه سود مرا

افتاد بسکه سنگ حوادث بسر مرا
سودا گشت کاسه سر بسر مرا

و ز فقر نیست آنقدر سیم و زر مرا
افتد گره برشته کار از گهر مرا

جوریکه میکند حسن آن یار در شکست
بود از سیاه چشمی او در نظر مرا

عشق است ساز عیش دل دردمند را
سرگرم رقص می‌کند آتش سپند را

چشم پوشیده خیال تو کنم زانکه بدل
جز تماشای تو دیگر هوسی نیست مرا

کو غم سرکش بکنج انزوا آسوده را
بیم مستی خمار نبود پای خواب آلوده را

کو هوس سودا او فتد بعد از زبان آخر بکف
در غم جانان ز حسرت دست بر هم سوده را

زینهار شکوه کردن دور باشد از خرد
ایکه طی کردن نمیدانی ره بیهوده را

لب شام هجر تو گر سوی او کشایم چشم
زند به نیش چو عقرب هلال عید مرا

تو خود شدی برخ یار خود نقاب اینجا
وگرنه جلوه او هست بی‌حجاب اینجا

ز بیم بحر که دریا شده ست آب اینجا
بچشم بسته کنند زندگی حباب اینجا

فتاده هست بهر خوب و زشت عکس کسی
بزنگ آینه از هیچ رو نقاب اینجا

مقام عشق به دشوار منزل است حسین
که چاک سینه و دل هست فتح باب اینجا

خرمن چون آینه ... [illegible]
بکن آیینه ... از زنگ ... [illegible]
... [illegible] گریه وصال آن ماه
گفت آن چشم سخن گو به مسیحا که ترا
شد الست ... [illegible]
دهن غنچه ... رخسار چون گل ست ترا
علاج عاشق بیمار می تو است نه کرد
بزم باده چرا ای خموش ای مطرب
و همساز ما اگر تو نباشی ز ضعف تن
رفتم طبیبی برای گدائی بکوی او
گفتم بحشر جای پناه حسن ... [illegible]
گرچه قاصد می برد از لطف مکتوب مرا
داده مهر خویش ز صبح ازل مرا
کارم بوصف قامت او ... [illegible]
تنگ آمدم به فکر ثنای دهان او
تا که ... سازد زبان عشق را
... در ملک جهان کاشانه ... چراغ
به تماشم ... آمد ... تو کار مرا
افکنده است آن چشم از خود جدا مرا
اهل جهان همه ... کرده اند
زین پیش ... گرچه گرد ضلالت ... [illegible]
... گریه که ... نظری نیست ترا
... [illegible] چشم

... هر چه از خوبان ... [illegible]
پیش ... آید ... [illegible]
قطره اشک بود اختر فیروزی ما
هست ما را ز فیض سخن آموزی ما
بود ... صرف ... [illegible] ما
خوشم ز مرغ دل خود که بلبل ست ترا
خطت بنفشه و گیسو چو سنبل ست ترا
مگر نه گوش پر آواز قلقل ست ترا
مانند نی ز سینه نخیزد نوای ما
خندید و گفت صبر کن ای بینوای ما
گفتا که در حمایت ظل لوای ما
رشک می آید که بیند روی محبوب مرا
در عشق تا ابد نتوان شد خلل مرا
انداخت مصرع تو بفکر غزل مرا
کرده ست منفعل سخن بی محل مرا
اشک جاری میکند چشم روان عشق را
شمع ... کرد روشن دودمان عشق را
شد آه گرم به از شمع بر مزار مرا
میخواهم از وصال تو از خدا مرا
کرده ... عشق گرچه بکویش گدا مرا
ای ... دین ... امام الهدی مرا
آه از ناله که از روی خبر نیست ترا
گلی نرسته ز ابر بهار گریه ما

هر چه از شکر لبت حسن کج میبارد — غبار خاطر او اشکبار گریه ما

ردیف الباء

چو او فتاد ز روی تو تاب در ته آب — بدید چشم حباب آفتاب در ته آب

ز بخت خفته من سایه افکند بروی — رسید بدیده غواص خواب در ته آب

چنان ز شرم رخ یار در عرق گشتند — که شد بچهره خوبان نقاب در ته آب

ز تاب برق جمالش که زد بآب آتش — شد بست ماهی دریا کباب در ته آب

حسن به موسم پیری سفید شد مویم — فتاده فکر حریفش شباب در ته آب

ز گریه ام شده چشم پر آب در ته آب — فتاده است دریغا حباب در ته آب

هنوز گریه من نیست در حساب عجیب — اگرچه غوطه زدم بی حساب در ته آب

ز سیل گریه من بی رخت به بزم سماع — فتاد مطرب و چنگ و رباب در ته آب

فتاد چون بصدف پرتوی ز دندانت — گهر ز روی خجالت شد آب در ته آب

بنای خانه آرام ما حسن و عشق — نشاند گریه خانه خراب در ته آب

[illegible] — [illegible]

نکهت او از گلاب عطر افزون تر شود — پرتو رخسار گلگونش بیفتد گر به آب

بو [illegible] تشنگی بر تشنه صحرای عشق — گر نمی شد خنجر جان بخش او رهبر بآب

لو [illegible] مدار از نگاه لطف و کرم — و بیکه کس نبود غمگسار من یارب

بروز حشر چو یاران شوند دشمن من — بکن شفیع مرا دوستدار من یارب

بدرگه تو حسن سر بر آستان آرد — نکو کن از کرم انجام کار من یارب

گر آید بی نقاب آن جبین در بزم ما امشب — ز شمع انجمن پروانه گیرد خون بها امشب

کجا می آید خرامان کز پی او چون ماه و اختر — ز حسرت چشم وا دارند هر شاه و گدا امشب

هر که از تاثیر عشق گلعذاران آگه است — بشنود بوی گلاب از گریه های عندلیب

در تب و تابست از عشق عروسان چمن — نیست غیر از قرص گل [illegible] دوای عندلیب

[illegible] که باشد جای من در کوی حبیب — تا به نیکو چه ببینم روی نیکوی حبیب

[illegible] عشق آنکه میدارد حسن روی او — فرض باشد سجده در محراب ابروی حبیب

خوش آنکه کرد ز خواب اختیار ذوق شب / که آب فیض ندامت بارد در دل شب
دلم میان دو زلف تو صبح بی‌سازد / چو زاهدی که گذارد نماز در دل شب
چشم چنان چو زاهد نماز با گناه / ترا بجلوت پنهان لباس در دل شب
نهان ز چشم رقیبان چه خوش تماشا ست / نیاید تکلم ما تا نیاز در دل شب

ردیف تای فوقانی

ای وای بر من طالع خوابیده که چشم / محروم ز دیدار تو در عین وصال است
می‌افشاند اندرون مزرع امید او / دانه‌هایی را که از اهل کرم سائل گرفت
هیچ ناقوسی خروشان چو دل شیدای ماست / نیست معلوم کجا آن بت هرجایی ماست
چشم هر بی‌نوا را فتاد ز فیض عشق / داغ عشق تو مگر عینک بینایی ماست
حیرتی دارم که چون احوال خود سازم بیان / پیش این آینه رویان دم کشیدن مشکل است
جانان تنها چهره زیبا نقاب چیست / هرجا تویی بجلوه و باز این حجاب چیست
فردا حسن چه پرسش عصیان من کنند / غیر از ندامت آه ندانم جواب چیست
تا چشم به شام غمت از گریه سفید است / در خنده مرا پیش نظر صبح امید است
آب تا از چشمه‌ها این دو چشم تر نیافت / نخل امید من بی برگ بار و بر نیافت
بسکه کاهیدم بشام انتظار مهوشان / کس نشان جسم من جز چشم چون اختر نیافت
هیچکس را در سیه‌بختی و هم آشفتگی / کاکل شبگون او غیر از حسن همسر نیافت
پابند من است آنکه دلم جلوه گاه اوست / در جسم زار من رگ جان تار راه اوست
موسی چه کند مشعل طور ار بدن اینست / عیسی چه زند دم ز سخن گر سخن اینست
من در صفت کاکل و چشم تو چه گویم / آن نافه چین است و غزال ختن اینست
یوسف جمال آن رخ اگر ندیده است / یعقوب گریه من مضطر ندیده است
هرچند رفت زندگی او در انتظار / چشمت هنوز نرگس بهتر ندیده است
یارب کدام نامهٔ هجران بابرد / کاغذ بلند پایه کبوتر ندیده است
در سینه‌ام ز آتش سوزان عشق او / مرغ دل آنچه دید سمندر ندیده است

هرچند زده چون جگر غوطه در نمست
با دل پر حسرتیم ز خوشی کار ماست
نیست کار پنبه پرداغ دل ما عاشقان
مردن از باد بهار زردگی دارد حسین
زیر نخل سرو میخواهم مزار خویشتن
نخجیر پای چشم او کام دل ناکام نیست
تا آب افتاد تاب از گوهر دندان او
می زند بر سنگ خارا شیشه ناموس را
گشته ام دیوانه طفلی که میگوید حسین
از نگاه کس بیداد تو امی ترک جفاکیش
تیر از دل بدید و چشم ز دید نست
جان بر لبم چو صبح ز مهر تو شد امید
کبک از شره به صحن گلستان دم سحر
امروز با بیاد گنه خویش انفعال
شاید حسین تو عاشق روی کسی شدی
عمرم همه در راه خطا رفت عجب نیست
از سختی ایام ز دل ناله برخاست
از بار غمت گرچه دوتایم چو خاتم
من نمی گویم به مسجد باش یا در سومنات
سر متاب از آستان آن بت مغرور حسین
زلف سیاه نیست بر روی نگار من
از دل آشفتگی در خاطر دلگیر ماست
مردم چشم ست از نور بصر نومید زانک

روییست همچو لاله احمر بدیده است
از زبان دیگران مانند نی گفتار ماست
یاد حسن سبز رنگش مرهم زنگار ماست
آنکه وقت نزع یار خویشتن را دید رفت
گر شدم جان رفت شوق آن قد بالا نرفت
جنس دیگر زر و کان ما بجز با داغ نیست
در حقیقت خاصیت سیماب گوهر باشد
هر که در عشق پری رخساره شیدا نگشت
خوشتر آواز دگر از ناله زنجیر نیست
یک صید هم سود بجز داغ کمان نیست
عمر ابد رسید مرا از رسیده نیست
دشوار رفته شد و مشکل بریده نیست
جاروب می زند با سپیده چمیده نیست
فردا چه سود بود و لب گزیده نیست
بی وجه نیست جیب و گریبان دریده نیست
از بین اگر آن لعبت چین چین جبین نیست
این شیشه منقبا و بخارا و صد ... نیست
جز نام تو نقشی نگین دل ما نیست
حق اگر خواهی بجز یاد بت من باطل است
زاهد از سنگ در او سر چشمه دل نیست
در کشت زار ما سیراب سنبل نیست
سطر گیسوی بتان سر نامه تقدیر ماست
صاحب این خانه طفل اشک بی تدبیر ماست

هست پرده چشم حسن احسان نقاب این   گر غبار کوی یاران گردد تصویر

گرچه ما نیست در … تا کم   در دل یار مهربانی نیست

ناصح عاشقان پیر ضعال   یارم از ناز تو جدا نیست

از … لب مسیحا را   با تو یاد … هم زبانی نیست

باش ای غم بجان من تا مرگ   که مرا جز تو یار جانی نیست

ماه بر روی مرا بجال حسین   آه یک ذره مهربانی نیست

پیر سیدا از حلقه زنجیر در گوشم صدا   خانه زندان خراب از هر که مجنون زده است

پرده پوشی در جهان از عیب جی بی خوشتر است   سوزن عیسی به از آیینه اسکندر است

برهم دو زلف او پریشانی من است   آشفته هند و سنگ مسلمانی من است

حسن رخ تو باعث عشق بلای فتنا   آیینه تو موجب حیرانی من است

زاهد تو … آمد و کعبه درست است   سنگ در بت من پیشانی من است

بازار … گرم ز سوز درون من   آباد گشته شهر تو ویرانی من است

گویم چرا حسین غم دل را بیار خویش   ظاهر بچشم او غم پنهانی من است

گرچه از دنیا گریختم زانکه از خاک …   جا بقدر پا نهادن اندرین ویرانه نیست

روز و شب با چشم حیران …   مهر و مه گر مبتلای عارض جانانه نیست

جی تو احوال دل اگر این است   سخت دشوار صبر و تسکین است

خال مشکین به گوشه چشمت   آهوی چین و نافه چین است

هست چشم آن بت مغرور   آه دل برده … دین است

بهر بیمار عشق در کویش   خاک فرش است و خشت بالین است

بر حسین لطف تازه می باید   زانکه امیدوار دیرین است

هر دم به فغان است جوفی … دل   معشوق ندیدیم که عشاق نواز است

یک جهان در آرزوی دیدنت افتاده است   بر سر کوی تو از بهر نظرها جاده است

مبادا از عدم آید بجوی …   فتاد از … هر جا … شکر بار است

درد دل بعد از فراوان گریه …   نخل آه من نگردد خشک تا سیراب نیست

نیست بر حال مسکین نگاهی چشم جانان را
جان بلب آمد ز بی مهری تو گویی که هم
آنکه بی پرده و هم پرده نشین است این است
آنکه خورشید رخ و ماه جبین است این است
آنکه در عین جفاکش غم دوست منم
گفت زاهد چو نظر کرد به شوخی مرا
شوخ و عیار و ستم پیشه و آشوب جهان
شیخ از کعبه بیاید که ببیند رخ تو
نیست مشتاق ترا کار ز دین و دنیا
بگذر ای ماه شبی بر سر بالین حسین
نادیده ای رخ ساقی هنوز مستم
عمرم همه به مستی غفلت خراب رفت
سر و اسیم و آه به حرص هوا حسن
آن چهره پر نور نمایان ز نقاب است
جانان در گوش تو ز گیسو بحجاب است
تا کرد بیان روی عرق ناک نگاهم
در دل غم آن دلبر نوش مدام است
شب بی مه روی تو بود روز قیامت
از فیض غم عشق تو شهره جهانم
کدام شوکت دل از از مکان برخاست
خوش آنکه در سراچه چشم نشسته چو حباب
چه میزبان پی تعظیم میهمان خیزد
نشست بر دل من داغ جانگداز حسین

آنکه چون سرو به پای وفا فرسوده است
دشمن جان است مهر و عادت تو چو بحث
وانکه هر جایی و هم گوشه گزین است این است
آنکه فرش قدمش عرش برین است این است
وانکه چون ذره به خورشید قرین است این است
آنکه غارتگر جان و دل و دین است این است
آنکه موصوف به اوصاف چنین است این است
دید ابروی کج بتم گفت که این است این است
آنکه از هر دو جهان گوشه گزین است این است
آنکه پیوسته به هجر تو غمین است این است
رسید در کف دستم پیاله دست به دست
تصویر وار زندگی من بخواب رفت
بر باد عمر یک دم ما چون حباب رفت
لیکن ز خودی چشم تو در عین حجاب است
یا قطره آب است که پنهان به سحاب است
فارغ حسن از رنگ گل و بوی گلاب است
خوناب جگر خوردن ما شرب مدام است
بی مهر جمال تو مرا صبح چو شام است
کاهیدگی من چو نگین باعث نام است
که از لب دو جهان شور الامان برخاست
دمی نشست سبکتر از این جهان برخاست
غمش به سینه چو آمد دل از میان برخاست
چو از کنار من آن شنگ مهوشان برخاست

چشمم آنکه حسن تو قوت پیدائی است — نهال سرو سهی گرد باد حیرانی است
دو عالم است لفظ او معنا چون ناموس — جلوهٔ آن بت بی رحم در وجود آرائی است
حسن و نامهٔ جانان سپید جانی تن — هوای بال کبوتر دم مسیحائی است
جیب دل چه یاد آن مه ابرو کمان گذشت — صد تیر آهم از سپر آسمان گذشت
تا مبتلای آن مه بیدا تنگ گشته ام — آه و فغان ما حسن از امکان گذشت
زندگی در غم بسر گردید و آهی بر نخاست — کاروان طی کرد راه و گرد راهی بر نخاست
گرچه از سر تا بپا در آتشم مانند گل — از دل سوزانم اما دود آهی بر نخاست
تا بخاک آستان او حسن بنشسته است — همچو نقش پا ز جای خویش گاهی بر نخاست
دل نباشد آنکه در روی آن صنم اندیشه نیست — کمتر از سنگ است گر جائی پری در شیشه نیست
کوهکن می گفت با خسرو که در کهسار عشق — چشمهٔ شیرین بچشم من جز آب تیشه نیست
حسن ز غیرت آلوده دامنی مخروش — که بحر رحمت آمرزگار در جوش است
عکس رخسار تو در جام شراب افتاده است — پرتو مه اندرون آفتاب افتاده است
بر سر روی تو چشم من بخواب افتاده است — کار من زان رو و زلف به پیچ و تاب افتاده است
ناله ها از دل آگاه من آگاه نیست — سینهٔ ما بت پرستان کم ز بیت الله نیست
پیش استاد ازل غیر از قد موزون او — در کتاب آفرینش مصرع دلخواه نیست
چو آفتاب دل خویش را بسوز کن — قرارگاه تو آخر به کنج تاریک است
ز فتح الباب محروم است زاهد — که او هر لحظه در فکر فتوح است
دی براهیکه بصد ناز بت ما رفت — یک جهان خلق خدا بهر تماشا رفت
سرکشی های تو می کرد علم در عالم — سر به سر گشته که بالای سنان ها رفت
شب که بوی لب مه خندهٔ ما آن سحر — عکس دندان تو تا اوج ثریا رفت
نیست حرفی بزبان غنچه جز صلوا علیه — با نسیم سحر تا اندر چمن بوی تو رفت
ولی یکه سوز غم اندر دل است کش ما است — که آفتاب قیامت شرار آتش ما است
هر که آمد پیش جانان یافت جان تازه — هیچکس بی بهره از فیض روان او نشد

امیدم از لطف و از قهر تو بیم است
حسن امید رحمت چون مدام
بهر چند که تا یار ز من فاصله نیست
او با من و من طاقت دیدن ندارم
گر دیده مرا به سر زلف تو دل من
یارب که سوی او نتوانم نگاه کرد
در هر طرف که دیده کشایم ز فیض عشق
رحمت بی رحم گلعذار من است
شکر ایزد که نیم که بعد از مرگ
طرفه یاریست یار من که ز من
چشم رحمت از دوست عین خطا
هر کس که دیده روی تو حیرت نشسته است
در هر طرف به جلوهٔ ساقی کند نظر
ویران شدن به عشق تو آبادی من است
از لب جانان سخنم آرزوست
در سر سودای دو زلفت کجا
غنچه صفت در غم آن گلبدن
فصل بهار است به آن گلعذار
تلخ شد از گریه مرا زندگی
آرزو داد دست محبان و تنم
آن روز که چشم سخن او نظری داشت
چون رفت ته خاک نه آورد تن یاد
صد بار اجل در قفسی کرد اسیر من

دل من زین کشاکش با دو بیم است
که نام کارسازم یا رحیم است
دشوار چنین آه دگر مرحله نیست
دارم گله از بخت ز جانان گله نیست
بهتر ولی دیوانه جز این سلسله نیست
با من قریب از رگ گردن نشسته است
تصویر یار در نظر من نشسته است
خنده زن بر دل فگار من است
به سر کوی او مزار من است
بر کنار است و در کنار من است
مردم آزار چشم یار من است
صورت گر از دل چه صورت کشیده است
آنکس که می ز ساغر وحدت کشیده است
بودن اسیر زلف تو آزادی من است
مرده ام و زنده لبیتم آرزوست
نافهٔ مشک ختنم آرزوست
چاک به دامان ز دو غم آرزوست
خوردن می در چمنم آرزوست
خندهٔ شیرین دهنم آرزوست
زان حسن از جان و تنم آرزوست
در سینه دل از شوخی حسنش خطری داشت
آنکس که دم مرگ دو صد نوحه گری داشت
هر جا که دو صد ناز بیانه و پیکر داشت

چون تیر قضا بر هدف آمد سپر آمد بدست
از کبر و ما نجا که شوند اهل جهان هم
زان پیش که سجود ملک سجده به آدم
هر آیه عشق چه اقبال جاه در پیش ست
چه جست و جوی وصال تو در شب هجران
گذشت شام فراق و دمید صبح وصال
تو شاهدی و مرا در ثبوت دعوی عشق
بس است که داغ حسن رفته رفته بگیرد
ترا که دیده بجائی و دل بجائی هست
کدام عاشق شوریده در بلائی هست
مکن شکسته دل ای ادعای خدا نا ترس
بهر طرف سر بسمل تپان بخون ناب ست
کسی که کار بسود الیش اوفتد داند
مگر دلم ز نگشا کش هزار پاره شود
نظر بناز و غرور بتان و گر گشا
بیک نگاه او کرد پارهٔ عشاق ان
[illegible] حسن [illegible] پذیر
پیدا است [illegible] بر سر [illegible] نشست
عمریست سوختیم به عشق دیدن فلک
چشمم شکست [illegible] ونگر چه دامنی
چون [illegible] آگه [illegible] هر کسی
سیر و [illegible] شود ز بازار جهان
آسوده هر دلی که شود مبتلای دوست

آن شاه که طبل و علم و ملک سروی داشت
می گفت که عیسی منم آنکس که غرض داشت
از عجز حسن ناصیه بر خاک پرستی داشت
که فوج غم لبیش برایات آه در پیش ست
بهر کجا که روم شمع آه در پیش ست
وداع کوکب داغ سیاه در پیش ست
ز هر دو چشم تر شود گواه در پیش ست
که آمد آن رشک ماه در پیش ست
چه دانی آنکه در آغوش دلربائی هست
که باده بر در او شور های هائی هست
که آخر از پی این خانه کدخدائی هست
بگوی بادیهٔ عشق کربلائی هست
که بوسه بر سر زلفت سیه بلائی هست
که عضو عضو کسی جلوه دلربائی هست
ببین در آینهٔ دل که خود نمائی هست
ببین که چشم [illegible] آشنائی هست
وگرنه از پی هر درد غم دوائی هست
پنهان ز چشم دلبر است در [illegible]
[illegible]
خانه [illegible] خطر از [illegible] داری شد
جلوه گر آن شوخ [illegible]
[illegible]
زنده [illegible] بیمار [illegible] دوست

من چون حباب بحر شدم آشنای دوست
اشکی از دو چشم یار پس از قتل من چکید
پیوسته عشق دلبر خلوت نشین مرا
شمع دیگر بسر تربت دیوانهٔ عشق
گر کنی نسبت آن چشم به نرگس چه عجب
سنت مرهم بزخم دل نمی باید گرفت
کسیکه خون جگر خورد و پس مجاهده ساخت
نشست باید ز من و خشمگین بجاست
پیوست چو تیغ تو نازم که از دل مجروح
نمی دانم چه در اندیشهٔ اوست
خوش است آن کس که در اندیشهٔ اوست
گل عاریت ز روی کسی رنگ و بو گرفت
تا مرا آن غنچه لب از ناز حرفی گفته است
نیست در عالم کسی را طاقت دیدار او
زخم زدن بر دل خود رساله باید ساخت
داغم جز از آنکه جگرها در و کم است
باغیست سینه ام که گلی نیست غیر داغ
باید ز غور بر صدف دل نگاه کرد
بجز دهان و سر زلف او بهر سه ام
فارغ نگران شوخ ز هر مذهب و دین است
بر لب ز غم هجر تو جان حسن آمد
ساغر چشم ترا باده پرستی دگر است
گر بدست تو و در دست چه جیبا چه عجب

خواهیم فنای خویشتن اندر بقای دوست
در خون بهایم این گهر بی بها بس است
جائی که ز آسمان و زمین هیچ نام نیست
زینت افزای تراز لالهٔ صحرائی نیست
آنکه چشمان ترا بهره ز بینائی نیست
بی فیض عشق داد گل نمی باید گرفت
جمال شاهد دلخواه را مشاهده ساخت
مپرس حال ظالم زان نشست زین جاست
صدای خنده و آواز آفرین بجاست
که با عاشق خموشی پیشهٔ اوست
نشستن سر بزانو پیشهٔ اوست
بلبل بدام از دل من وای بو گرفت
دل درون سینه پر خون چو گل بشکفته است
یار من ز غنچه روی خویشتن بنهفته است
بر سر دل یار کشتن را حواله باید ساخت
کردم نظر بر آنکه نظرها در و کم است
تجلیست آه من که اثرها در و کم است
اندر صفای خویش گهرها در و کم است
نشان ز مختصر و نام از مطول نیست
در کعبه و بتخانه همه جا گذر اوست
بردار ز رخ پرده که آخر نظر اوست
ساقی و شیشه دگر محفل و مستی دگر است
ید بیضا دگر و دست تو دستی دگر است

چه حاجت است بحسن تو [illegible] کشاید
چو از [illegible] حال من ترا [illegible] نیست
شب هم [illegible] است و روز [illegible] بی تو ما
[illegible] تا [illegible] دل اگرچه سنگ [illegible]ست
از [illegible] جان ماست هوای وصال دوست
مردم نباشد آنکه نبیند بحیرتان
[illegible] هر دلیکه ندارد هوای او
خود را کم از غلام شمارد به پیش او
یارب چه صورت است که از هیچ [illegible]
بار دیگر کسی دعوی خوبی نماید
تا نشان ناوک آن یار ماست
بی بصیرت می شمارد [illegible] از آغوش خود
[illegible] که دیدم [illegible] در [illegible] عشق
[illegible] دوران [illegible] با هم مهر و ماه
دل فارغ از نام و نشان ست
مراد و ناز تو گر یار ست و [illegible]
سراپا سرگذشت گشتگانست
غم روزی نباشد [illegible] ان را
آن [illegible] طرح اقامت در دل [illegible]
[illegible] شمع [illegible] چشم [illegible]
طفلان اشک را [illegible]
دل را [illegible] هر سر [illegible] تو کار ما
[illegible] آید [illegible] می کند

عقده کار ما [illegible]
[illegible] هلال [illegible]
[illegible] سال [illegible] من ترا نیست
کز نقش روی تو پیدا [illegible]
در خواب هم نمی رود از دل خیال دوست
عکسی فتاده است بچشمم ز خال دوست
آشفته هر سری که نشد پایمال دوست
یوسف اگر بخواب ببیند جمال دوست
نگرفت صورت از قلمت هم مثال دوست
[illegible] خوبان حسن آن روی [illegible]
لعل [illegible] دل افگار ماست
هر کجا آن دلبر هرجائی من حاضر
که شیرین ست آب خنجر دوست
بسکه شور حسن او [illegible] افتاده
حدیث آن [illegible] تا [illegible] ست
همین آه و همین شور و فغان ست
سنان و خنجرت [illegible] زبان ست
[illegible] قانع به [illegible] استخوان
[illegible] بر فرق [illegible] سنگ [illegible]
[illegible] که [illegible]
در کوی عشق [illegible] سودا [illegible]
آشفته ام که یک سر و سودا هزار ها
[illegible] فکر [illegible] خود [illegible] یار ها ست

[illegible] دو عالم ولی دیوانهٔ عشق نیست
هر سینه که خالی [illegible] است بیگانه
آگاه ز اسرار دو دیوانهٔ عشق است
[illegible] ستار اسرار محبت
سیلی که گذشت ز گردون ته و بالا
آن گلعذار سرو قد نوجوان کجاست
آن مو کجا و سنبل و ریحان کجا حسن
ز صورتی که ازان جمع [illegible] صورت نیست
[illegible] دل من جلوه تماشای دگر است
مشکل من ز کسی حل نتوان گشت حسن
جای آنکه [illegible] سپهر با و بهتر بود
[illegible] نگاهی [illegible] او
چون دیدم یارب تسلی خاطر مشتاق را
آنرا که هست تشنهٔ دیدار حسن
تنها برای خدای [illegible] تماشا کن
[illegible] گی باشد عزیز اما به هجر و بستان
سینه [illegible] ز من چاک گریبانم صبح
بی تسلی را تماشا کن از جوان رضا
چشم تو دگر جا دل من جای تمام
عزم قتل عالم میدارد گر دو دل حسن
از زبان شانه آشفته بیان آن حسن
آشفته دل محبت سینه چاک [illegible]
زلف تو دام مرغ دل یک جهان بود

[illegible]

چه نیست فراغت که دیوانهٔ عشق است
هر سپهر درین مرغ حسن فرو دانهٔ عشق
گنجینهٔ راز تو بویرانهٔ عشق است
هر دل صدف گوهر یکدانهٔ عشق است
سر میزده از گریهٔ مستانهٔ عشق است
یارب عصای پیری ما ناتوان کجاست
آن رو کجا و لاله کجا ارغوان کجاست
بحیرتست گر آیینه جای حیرت نیست
هست این خانه دگر خانهٔ [illegible] گر
هست این عقد و گر عقده‌گشای دگر
زانکه می باشد مناسب برای ما گنج
[illegible]
نیست بر لبان آن بت [illegible]
با سلسبیل و چشمهٔ حیوان چه احتیاج
بیک نگاه تو هستند مردمان محتاج
گر بود چون خضر عمر جاودان هیچ است هیچ
آفتابی هست پنهان زیر دامان صبح
میرسد یک قرص نان ای بخت هر دم صبح
گوش تو دگر [illegible] حیران [illegible]
جامه پوشیده است [illegible]
سرگذشت کاکل آن یار می باید شنید
تا زلف سیاه تو بلای سر من شد
خال تو کار دانهٔ صیاد می کند

چو شوق [illegible] مانند [illegible] کار   چو پایی در [illegible] پایی [illegible]
بیچاره گی که با عاشق [illegible] چه خیزد   صدای [illegible] زبان [illegible] چه خیزد
حسن آن حضرت [illegible] که چه پیدا بود   با جمال [illegible] گلزار چه خیزد
[illegible] چشم تو دین برد و ایمان [illegible]   دل شد از عشق تو [illegible] سوگند
بر دل [illegible] ترک کمان ابرو   خورده [illegible] نگاه تو [illegible] پیکان سوگند
رفت [illegible] سر [illegible] دل آرام جان   [illegible] سوگند
آه این مشت غبارم به هوای کویش   رفت بر باد چو خاک در جانان سوگند
چشم خونخوار تو ای ترک به یک چشم زدن   بسملم کرد چو خون ریزی مژگان سوگند
تا سر و کار به ما فتاد حسن با غم عشق   نیست دل جمع بآن زلف پریشان سوگند
هر آه که از سینه پر درد برون شد   از بهر بنای غم عشق تو ستون شد
در عشق تو از عقل و خرد داشتم آزار   فریاد رس من مگر امروز جنون شد
بالای و چشمیکه چو صاد است و ابرو   در صفحه رخسار کسی سوره نون شد
بچیدم اگر آن گل رعنا سرایان نگذرد   گلستان از آه گرم بلبلان گلخن شود
بچشم ما زین فرق مجنون اندر میان تا نگه   از غبار هستی من در میان دیوار شد
جسم را آبرو ز جان باشد   از مکین عزت مکان باشد
هر چه باشد رضای او خوشتر   من نگویم که این و آن باشد
هر کس که پیش آن بت رعنا رسید   از خویشتن گذشته به نزد خدا رسید
گر رود چو غنچه وا گره کار ما حسن   گر صبحدم ز گلشن کویش صبا رسید
چشمم خون آلود هم را اشک رنگین میکند   در چراغ لاله شبنم کار روغن می کند
گل ز شبنم تازه تر گردید در فصل بهار   آب بر آتش در اینجا کار دامن میکند
نیستم تنها من دیوانه در شور و فغان   حلقه زنجیر هم فریاد و شیون می کند
هر دم دو دیده غم با ایمان هست که بود   خفتیم دو دیده بیدار همان هست که بود
موی سر گشت سفید و لشکر این سیاه   روز گردیده شب تا همان هست که بود

ندارد دنیا قیاکاری کمر باشیشه و ساغر
ز دستش گر دیدیم بگیر و عالم از دیوانگی
عالم از نادانی خود می کند اسبابِ علم

مدام از چشمِ مستِ او حسین بی هوش می ماند
در جهان جائی ندیدم کان چه بی مکر و فن
هر قدر زین مال صرف شد و فنا شد

دلبرِ من بسر نمی آید
میکشم انتظار او همه شب
بسیلِ اشک شد دیده
کار عشق آن بتِ مغرور

آه امید بر نمی آید
انور آن سحر نمی آید
غیرِ لختِ جگر نمی آید
در ره درد کار وزر نمی آید

از دل من که رفته گوش
از تماشای مهر رخسارش
ناتوان بسکه گشته ام ز غمش
هیچ تدبیر درد صاحب

می شد خبر نمی آید
کیست کان چشم تر نمی آید
آه از سینه بر نمی آید
ای حسین کارگر نمی آید

بیرون ننشسته خلوت کام و دهن بان
نیست روزی که زغم دیده من تر نشود
تا ببینم رخ آن یار حسین می خواهم
صاحب همت بدنیا کار عقبی می کند
وصلِ دیدار فردا یار با ما می کند
نیست تاب زندگی ز طاقتِ دل حسین
بر مزارِ خواهشِ مجنون سبز می آرد گیاه
وقت خرمن من ناکاشته را یکجا هم
تارها وارده بیداری و چشم خفته ام
کسی کز دیدنِ او بهره ور شد
خط از گرد عذارش جلوه گر شد
خبر آنکس که از راز تو دارد
گذرگاهی نکردی بر سرِ من
کجائی ای بتِ هرجائیِ من
ازان رخسار و گیسوی سیه فام
آه دردی که دیده می آید

عزلت ننشین کسی چه سخنور نمی شود
تارهای مژه ام رشته گوهر نشود
جان برون از تن این بیدل مضطر نشود
دانه اینجا می فشاند خرمن آنجا می کند
[illegible]
درد هجران بر سر من خشم بر پا می کند
ناقه لیلی عبث تکلیف هامون می کند
جز پشیمانی ازین مزرع چه حاصل باشد
بهره ور زان شب که از دنیا یاد و جهانش
بچشم مهربان صاحب نظر شد
چه شام است این که پیدا از سحر شد
نشان لنگ ابلیسک از خود بیخبر شد
سر من گرچه خاکِ رهگذر شد
براهت مشت خاکم در بدر شد
دیار حسین را شام و سحر شد
داغ بر دل کشیده می آید

چو دود که بر سر آتش [illegible]   خط بر لبش و سبزه می‌آید
پیش صیاد من به سحر و فسون   صبح وصلش پدید می‌آید
در غم عشق مهر رخسارے   صبح و امن در دیده می‌آید
چشمی نه که در راه تو بیدار نباشد   گوشی نه که در حسرت گفتار نباشد
جانی که خالی بود از عشق و هوسش   جسمی نه که خاک ره آن یار نباشد
چه خسته جان چشم به بالای تو دارند   این طرفه سهی سرو که بادام ثمر داد
ز لبهای تو حرفی چون برآید   دو عالم از عدم بیرون برآید
بیاید یار من از خیمه بیرون   تو گویی ماه از گردون برآید
کجا چون صورت او نقش دیگر   ز کلک قدرت بیچون برآید
چه خم دید رفت از دست او هوش   ز خم هر چند افلاطون برآید
حسن تا دید سیلاب سرشکم   فغان از سینه جیحون برآید
آب نیسان و صدف جا کرد از افتاد   هر کرا این شیوه باشد ساده در [illegible] کند
در دل عاشق خیال کاکل مژگان او   کام زهر یار و کار نیش کژدم می‌کند
آه تا بیر دل خسته بجایی نرسید   چون حنا خون جگر خورد و بپایش نرسید
بر سر کوی تو عمری دل شوریده من   تا لبها کرده بگوش تو صدایی نرسید
مردم از درد غم هجر و نشد میل طبیب   استخوان شد تن بیمار و دوایی نرسید
یک سحر هم گلستان در او یاد ب   از پی غنچه دل باد صبایی نرسید
جان ز تن رفت حسن ناله نیامد بزبان   کاروان رفت مگر بانگ درایی نرسید
اندکی سازی دهان تنگ آن عجز بیان   با وجود نیستی دعوای هستی می‌کند
جلوه‌گاه تا حسن اندر دل خود دیده است   زندگانی را بسر در خودپرستی می‌کند
نقش و بیت در دل حیران من تصویر شد   کار این آیینه از عکس تو صورتگیر شد
ای حسرت گره مفشان از منم دو راز تا   مشت خاک من بصد امید دامنگیر شد
آتش دی یار رفال سر بر سرمه شد   قائم چگونه بر سر آتش سپند شد

تا جلوه گر نقاب در آیینه گشته اند
دلم از تاب عشق او بسی بیتاب میگردد
حسن بیگو که هم بلا زان قامت بالا رسید
دارد جرس بسینه دل تا ادا کند
نتوان کشید چله چو زاهد بگوشه
جانم بلب رسید حسن از غم فراق
ندانم که آن یار بجا می آید
باز گریان بسر تربت ما می آید
از درای محمل لیلی صدائی میرسد
ناصح از چشم حقارت چشم زاهد زاین
تا حسن ظلم بسینه چون تیر زخم
در چشم خویش سرمه دنباله دار کن
ز روئیش حور و غلمان آفریدند
از آن زلف سیاه و روی تابان
چه سان لب را فرو بندم ز فریاد
ترا رخسار چون آیینه دادند
حسن آن غیرت حور و پری را
هر کسکه جا بکنج قناعت گرفته است
صاحب دلانم از گذری بر لحد کنند
روشن دلان چو آینه از چشم مردمان
دارند ز آفتاب قیامت کجا خطر
تا بنده ایم بندگی او بجا سزد
کشتگان عشق رقصان میروند از دار...

در چشم من هر آینه جنت و چشمه شد
پیدا شدم چنانچه از سوز جگر سیماب میگردد
هر چه آمد بر سرم از عالم بالا رسید
مارا چه سینه ایست که بیدل صدا کند
در هر دلی که ناوک عشق تو جا کند
جانان کند نگاه بحالم خدا کند
بادشاهی ز تفقد بگدا می آید
بعد مردن پی بیمار دوا می آید
هر که در راه کسی ناله بجائی میرسد
کز برای استخوان آخر همائی میرسد
یاد ابروی یار می آید
بیمار را خوش است که در کف عصا بود
ز کویش خلد و رضوان آفریدند
بعالم کفر و ایمان آفریدند
مرا از بهر افغان آفریدند
مرا زان وجه حیران آفریدند
ملک بر شکل انسان آفریدند
از لوح تا قلم چو نگین اهل نام شد
باید به بی کسی ز دعائی مدد کنند
پوشیده خویش را به قبای نمد کنند
آنانکه جا بسایهٔ آن سرو قد کنند
سازند گر قبول حسن خواه رد کنند
در گذشتند از سر خود تا وندهٔ تو اند

دل در هوای خلوت جانانه میرود — دیوانه در هوای پری خانه میرود

تا رفته گر بلنگر بیگانگی فتاده دست — در کف گرفته سبحهٔ صد دانه میرود

چشمم بجز که چشم باشک باری بود — دعای وصل شبی و صبا بیادی بود

تمام سینه بشکرانه تر زبان میبدست — سحر ز چشم تر من چه فیض جاری بود

حسن بگفت کسی بعد مرگ من این هم — که دوستدار فلان شاعر بهاری بود

انتظار تو کسی وش براهی میکرد — چون کسی دید ترا آه براهی میکرد

چشم فتانش که مشق دلربائی میکند — روز هر مردم را سیه سر مه سائی میکند

چشم حق بین گر تو سیداری نظر کن بیدا — کان همه در کشور دلها خدائی میکند

می شوم قربان آن طفلی که صبح عید — دست و پا خود ز خون من حنائی میکند

یاد کن مشکل گشا را در همه مشکل حسن — زانکه چون نام خود مشکل گشائی میکند

بحمد الله که باز آمد ز یارا — نگاهی بر بهشت دوشینه افتاد

چه از دنیا حسن را سر زد شد دل — به فکر خرقهٔ پشمینه افتاد

با سیکی و دست چو دل من شکست کرد — خود را به من نمود و مرا خود پرست کرد

زبانگه بر شکاف سینه گه بر پاک دل دارم — که یار دل نشین تا از کدامین راه می آید

نیستم از جز یکدل به هنگام تماشایش — که هر ناز و ادا ها در نظر دل خواه می آید

و به صد مردگان را جان مسیحائی که در رفتن — ز خلخالش صدای قم باذن الله می آید

حسن کم فرصتی سیدار داز بیار دار بها — نگاه از چشم او بیرون از آن ناگاه می آید

یار از غم من کم به دیوانه چنین باید — شمع از پی من سوزد پروانه چنین باید

تو سرکشی بر دل بنشان پیش کن — حقا که برهمن را بتخانه چنین باید

بر بختی همه ماییم در گوشهٔ زندانی — زنجیر همه ناله دیوانه چنین باید

جا می در کوی تو آنانکه از اینجا کردند — در وطن گاه ز غربت بسلامت رفتند

ز دو سو دیدن روی صنمیکه ز قد قامت شور — عاشقان در طلب آن قد و قامت رفتند

مداری قدم خویش که بر گرد جهان — پاکبازان حسن از ره وی کرامت رفتند

پر رخنه شد از سوز غم او چون نی دلم
حسن به دست نبی داد و دلم گفت جدا
بوقت نزع بجز یار خویشتن یا رب
بیا که جان بلب است از غم فراق حسین
ترسم که تا رسیدن او جان زلب جهد
هر عضو عضو پشت مناسب که گریست
آه هر که چو مهرهٔ حسین اندر غم قریش
جانان رساله که روان با رسول کرد
غم از آفتاب محشر ندارد حسین کجا
فلک راست عشق تو تخمیر خانه میدانند
دل بیننا ببین از خبر از یا حسین [illegible]
حسین از سر کشی آن [illegible]
حسین بهر وفا کیش به [illegible] امید
چون کار من به تلخی جان کندن اوفتد
افتد به هیچ چیز حسین را گر احتیاج
در می زفیض کشاید بروی غنچهٔ دل
هزار عقده در افتد حسین بکار کسی
راحت دنیا و دین در قسمت او شد
مطرب عشق به هر دل که کند و بساز
پیش این مرده دلان آنچه سوز حسین
مرده دل از لب او آب بقا می جوید
دل گشته اسیر یار ترا می جوید
هست سنگ ره او کعبه و بتخانه همه

تا یار دلنواز مرا همنفس بود
بر وی صلوة و ملک از پی سلام رسید
دل مرا غم این و آن دگر بپسند
جز التفات بر احوال مهمان مپسند
نسیم روان زنا زلب آهسته میشود
آئینه عید ابر تراو بسته میشود
موزون بجای مصرع برجسته میشود
در شان ما چو آیت رحمت نزول کرد
در سایه حمایت این بتول کرد
شفق را باده و خورشید را پیمانه میدانند
زبان شمع سرکش را بلی پروانه میدانند
دل [illegible]
سیاه بختیی او تیره روز مهر و مه گردد
یارب بفرق من جبت شیرین مقال باد
غیر از دعای تو گنگ زبان سوال باد
ز گلشن تو نسیمی که بار می چیند
که دل بباغ جهان چون انار می بیند
وای بر آنکس که در ملک جهان فرزانه است
آنچه از زندگی او بصد افغان گذرد
بیچه شمعیست که بر گور غریبان گذرد
دانه سوخته هم تشنه و نما می جوید
کی بجز قبله دگر قبله نما می جوید
در دل خویشتن آنکس که ترا می جوید

بی کشاده گره غنچه گلهای چمن — باغ در باغ ز داغم چو صبا می پوید
داغ بر داغ در اینجا همه بشکفته اند — جای خود صحبت غنچه دل ما می جوید
هر که در سایه دیوار تو آرام گرفت — کی در اقلیم جهان لعل هما می جوید
پیر گردون همه شب تا بسحر گاه حسن — شمع گر دست بکف یار مرا می جوید
قد نظر بود که خونبار نگاه تو شود — روز بر مردم سیه از چشم سیاه تو شود
بودم بخیال او تا زنده حسن بودم — مردم بسر کویش تقدیر چنین باید
از درد دلم ناله و افغان گله دارد — وز خون جگر دیده گریان گله دارد
نگذاشته جان بغم و دل بر کوی — این شکر او امیکند و آن گله دارد
یکبار گذر کن بسر حسن که ز عمری — خاک جنت از گوشه دامان گله دارد
داری چه نزاکت که بجیبیم دل مردم — پای تو ز نوک سر مژگان گله دارد
هنگام تماشای تو ای آیینه رخسار — مشتاق تو از دیده حیران گله دارد
سیرابی اگر دیده حسن خشک نباشد — از خون من آن خنجر مژگان گله دارد
خبر وصل تو با هیچ کسی می گویند — مژده جان بسر مرده تنی می گویند
قصه عشق من افسانه صحبت همه شب — شمع و پروانه سر انجمنی می گویند
دهنت غنچه و رخسار گل و قامت سرو — بی سبب نیست ترا گر چمنی می گویند
کس چو قمری نیست منظر باد و کشتی چون بلبل — که ترا سرو قدی گلبدنی می گویند
بر سر راه محبت من غربت زده را — بیکسی خسته ولی بیوطنی می گویند
تنها نه اینجاست حسن قافله اهل جهان — سخنی هست که وصف دهنی می گویند
هر غمزه که زان نرگس مستانه بر آید — مستی ست که از گوشه میخانه بر آید
در بزم چمن شمع رخ او چو فروزد — از بیضه بلبل همه پروانه بر آید
غافل مشو از منفعت خاک نشینی — در هر رخ یکدانه و صد دانه بر آید
مانند گدایان سر کوی تو فردا — آن کیست که با شوکت شاهانه بر آید
حرفی اگر از درد دل خویش بگوییم — فریاد حسن از لب بیگانه بر آید

حسن را با عجب ... که ...
... ...
دیوان از چشم ... دارد

آن شه خوبان چو جا در بزم نوروزی کند — شرم حسنش مهوشان را داغ نوروزی کند

در شب هجران آن مه بر سر یار بیکسان — کیست غیر از داغ دل یارب که دلسوزی کند

چون به یکسیم زیر لحد یار نظر کرد — افسوس بر احوال من خاک بسر کرد

گم کرده ره خانه خود سوی من امشب — از رهبری طالعم آن ماه گذر کرد

بزندگی خود دهم جای در بهشت اگر — بخانه ام گذر آن طفل حورزاده کند

نازها بر چشمت ای نرگس ز نادانی بود — دعوی همچشمی او عین نقصانی بود

سوی او سرمایه آشفته سامانی بود — روی او آیینه دار وجه حیرانی بود

گر چنین هندوی چشمت غارت ایمان کند — مردمان را کی تمنای مسلمانی بود

مگر ز خون جگر سد راه گردیدست — که خون ز دیده من جسته جسته می آید

بجاده حسن جانانت بهر تو سوی بیت — بهر دیدار ولیکن نظری می باید

گوش کس نیست بر فریاد زار ما حسن — آیینه پیر و یان بگرد لیه انداهم

هیچ سستی با ما دل کی پریشان آید — هیناست حیران دیده که حیران

هر چه ما را در غم آن دلبر بیداد داد — میکند پیوسته دل با ناله و فریاد یاد

با حسد و برخاستها نیافت چون نسبت بناز — سرو سر بالا کشید و شد بجان شمشاد شاد

تکیه کردن بر خدا باید نه بر اقبال خویش — به که از منزل نگیرد مردم آزاد زاد

کسرت الغایم تو در ملک جهان ناکام نیست — خانه فیض تو یارب تا ابد آباد باد

حال مشتاقان نبودی اینچنین در هم حسن — از کرم با دادخواهان را اگر او میداد داد

تا جلوه گاه جانان شد دل نمی نماید — از تاب حسن لیلی محمل نمی نماید

دانه در مزرع امید خلق — گر فشانی ثمری حاصل بود

فارغ از فکر دو عالم شد حسن — آنکه با دلدار خود واصل بود

براه راست دین کی شود از کجی فتن — مریدی را که رهبر زاهدی پیر میگردد

حسن بنجابت خود نازم که وقت جمیعها — مددگارم جناب شبر و شبیر میگردد

آن را که دم نزع تو ای بر سر بالین — دشواری جان دادنش آسان شده باشد

بعکس رخسار تو هر کسی به رو آید گفت — آتش اندر آب از افسون جادو نیز [illegible]

هر زبان جادو ستانم چه بیانی دارد — گل چه می خندد و بلبل چه فغانی دارد

غم یار هست عرض نمی بین دل و جان عاشق — ور نه هر جسم که باشد دل و جانی دارد

شب هجر کیست تماشای کسی باید دید — چشم بر وعده دیدار جهانی دارد

سر کنعان سببی گر دیده باشد — خجل از روی او گر دیده باشد

بجان شادم اگر بر گریه من — ز ناز آن غنچه لب خندیده باشد

ز بس سفکر میان تو شد نزار حسن — بچشم مور سر رشته فراغ کند

آن سرو روان تا که خرامان برآید — بر نخل امید من سنبلی برگ برآید

ای وای ز محرومی دیدار خدایا — آن یار بسر آید و هم جان برآید

خوش است آن دل که شیدای تو باشد — بجان اندر تمنای تو باشد

چه دارد طالع بیدار آن چشم — که محو اندر تماشای تو باشد

بگوی او که رسیدن بعبد الله باشد — گذشتن از دو جهان اولین قدم باشد

بوقت صبح که لب وقت بکسی است حسین — خدا کند که بیا لیشم آن دم باشد

می شود از ناله کردن خوشی آگاه نیست — شکست یار از گرده من شهره آفاق شد

تا حسن بنا گوش تو با دیده طرف شد — هر قطره اشکم به غیرت نجف شد

کدام است آنکه خندان باغ پر نور می آید — ملک از عرش یا از باغ جنت حور می آید

برون آمد ز تن با آه جان ناتوان من — عصا در دست چون از جا خود کم زور می آید

چو سوی من خرامان آن بت بیمار می آید — مرا زاهد خدا از جلوه او یاد می آید

زنده آنم که لبش مرده تنم را میکرد — نفسا آرزوی مرگ مسیحا می کرد

ردیف ذال معجمه

حلال نیست بر او نعمت بهشت برین — به پیش یار که بود لقمه حرام لذیذ

اگر کنم سوز دل خویش رقم بر کاغذ — خامه ام شعله شود بال سمندر کاغذ

چشم بد دور که در نامه دل سوختگان — نقطه گرد یا سپند و شده مجمر کاغذ

ردیف رای مهمله

در جهان کم دیدم ترک یاری از بسیار یار / تا نشد آگه دیدم با خود ای بت عیار یار

میشود چین بر جبین از دیدن یاری بیار / آنکه باشد در جهان با سر و چشم اغیار یار

ترک یاری میکند جان از تن بیمار من / کرد جا شاید چه حسن در مجلس اغیار یار

دارد بهر جا یار من ناز و اداهای دگر / هرکس ز حسن روی او بیند تماشای دگر

دنبال جان شو و آخر تلاش دگر / مباش گشته چو سیماب در غم اکسیر

شانه پشیمان ده دو ابروی بت عیار یار / دشمن جان کرد پیدا این دل ناچار یار

دور خود را از سر سودای آن لب دارد آ / قسمت منصور آخر کار شد زین دار وار

بسکه گردیدم نزار اندر غم بیداد او / موی مژگان شد مرا بر دیده خونبار بار

باخت از شرم رخ گلگون او رنگ گل / اوفتاد از سوز عشقش در دل گلنار نار

کم نخواهد شد فغان و ناله جان کاه من / گشته‌ام ای دشمن جان با غم بسیار یار

بسکه گردید سر اوج کلاهش گشته اند / از رگ جان جهان هست اندرین [illegible] تار

بسته‌ام تا دل بعشق چشم بیمار بتان / گشته‌ام چون موی مژگان ز غم آزار زار

یک نظر غافل مباش از انتظار حسن / چشم خود بر شاهراه وعده دیدار دار

دعوی همچشمی ای نرگس ز جانان دور دار / دیده پیدا کن که بر ناید ز چشم کور کار

یکسر مو نیست فرق از تار گیسویش مرا / بسکه گردیدم ز سوز الفتش بکم زور زار

مهر و مه سرگشته از حسن جهان آرای تست / اوفتاد از آتش عشقت بجان نور نار

زاهدا از چشم حقارت بر تن عریان مبین / دارد هم از خرقه سالوس چشم عور عار

تا تو باشی جلوه گر از پرده در بزم سماع / می‌کشد مطرب بدوش خویش از طنبور بار

اعتبار زاهد ایشان یکسر مو هم نشد / زاهدان هرچند خود را ساختند از زور [illegible]

باگرد و ناتوان سرکش نیارد سر پیش / می‌شود عاجز چو جمع آید بیکجا مور مار

طاقت برخاستن از کیش نمیدهد حسن / تا فتاد از عشق بر دوش دل مجبور بار

کرد چون جنبش نبض بدار عمر / آرام خواستن عبث از روزگار عمر

بر عمر خویش تکیه ندارم که چون حباب — سیل فنا نشسته به پیمای حصار سر
گیرد چو حسن زلف تو [illegible] — خوشتر سوادی این بود یادگار سر
تا رنگ می‌برد هر دو جهان از نظر خلق — خورشید جمال تو مستور نشدی گر
پر تنگ دهان تو خود راه نبردی — خضر خط لبهای تو رهبر نشدی گر
در وادی محشر حسن از گرمی خورشید — لب تشنه شدی ساقی کوثر نشدی گر
آمد آن سرو روان از کبک خوش رفتار تر — بر نهال آرزوی ما رسید این بار بر
چاک ما می‌سینه‌ها عاشقان بی نصیب — باز شد از خلوت دل بر رخ دلدار در
بهر نوشتن نامه‌ای گر این از کند دیوانگی — میزنم بر آستان آن پری رخسار سر
می توانم هم زدن از شهر تجلی در جهان — بر نگار دل گذاری مرهم زنگار گر
آمد آواز صبا بشنید تا بهر نثار — غنچه گل از گره بگشاد در گلزار زر
می کنم بر دو زلیخا زخون زلفت آه و فغان — گوش خود را می کند از شیون این ستمکار کر
سنگ حسرت می‌زند بر سینه خود کوه کن — تا نهادم از جنون عشق در کهسار سر
بار منت بر سبکباران گران تر می شود — من نمی گویم حسین بر دوش خود این بار بر

ردیف زای معجمه

رفته ام از خویش و در فکر می نابم هنوز — چون بطی در هوای عالم آبم هنوز
پیر شد عمرم به غفلت گرچه این موی سپید — مست آبی میزند بر چشم چه خوابم هنوز
از خجل بنشستم بیرون [illegible] — آتشم اما برنگ لاله در آبم هنوز
گرچه از بیداد ان سجده سر ارکم حسین — پشت خم از بار عصیان همچو محرابم هنوز
یار نزدیک است و از دیدار او دورم هنوز — نور بینائی است در چشم و چو کورم هنوز
رفتم از خود چون نظر آمد رخ زیبای او — آه روز وصل هم از یار مهجورم هنوز
همچو عنقا کرده ام عزلت نشینی اختیار — گشته ام در هر طرف پیدا و مستورم هنوز
گرچه در پهلوی من پیوسته جا دارد حسین — دیدن رخسار جانان نیست مقدورم هنوز
موی سر کردم سفید و دست [illegible] — روز روشن گشت و می سوزد چراغ من هنوز

لاله زار داغ دل در هر طرف گل کرده است
گلعذار من نمی آید بباغ من هنوز

لاله از شبنم بصحن باغ گوید هر سحر
به نشد از مرهم کافور داغ من هنوز

کدام جلوه فروزست بی نقاب امروز
پرید رنگ ز رخسار آفتاب امروز

بجای سرمه حسن در دو دیده تا فردا
کشیم خاک ره آل بو تراب امروز

می خورم خوناب بر لب نیست افغانم هنوز
داغ بر دل دارم و چون لاله خندانم هنوز

گرچه دل صد چاک شد چون صبح در زیر فلک
مهربان بر من نشد آن مهر تابانم هنوز

آه از کوتاهی بختم بشبهای دراز
زندگانی میرود چون شمع در سوز و گداز

بهره ور تا گردد از عکس رخ جانانه
پاک کن آیینه دل را ز زنگ حرص و آز

نیست با احسان کسی مشتند لا از احتیاج
باشد از روغن چراغ ماه و انجم بی نیاز

احتیاج کعبه و مسجد نمی دارد حسن
می گذارد آنکه در محراب ابرویش نماز

چاکها از جاده دارد سینهٔ هامون هنوز
نیست بیرون از دل او داغ مجنون هنوز

گرد دیده ام چاره درد دم عیسی نفس
هست از این غیرت نهان اندر خم افلاطون هنوز

گردد از اشک تخم امل بید رنگ سبز
مانند سبزه ئیکه شود ز آب گنگ سبز

همرنگ غنچه ساخت دهان نگار را
خطیکه هست زیر لب سرخ رنگ سبز

تا قامتش نشان دهد از طوبی بهشت
پوشد لباس بیشتر آن سبز رنگ سبز

رفتن نداد لذت آزارش از درون
در سینه ام ترا شده چوب خدنگ سبز

بلسخنی غم تو دل زار خرم است
مانند دانه که شود زیر سنگ سبز

ردیف سین مهمله

بی تو سرگردان شدم چندانکه گردون گفت بس
جوش زد از گریه ام سیلی که جیحون گفت بس

کرد تا بیخود دو عالم را بیک مژگان زدن
باد و چشم جادوی او سحر و افسون گفت بس

رو نموده است مرا جلوه نمائی که مپرس
عشق بالای کسی انگیخت بلائی که مپرس

مردمان چشم بیاه اندو من از بستن چشم
دیده ام جلوهٔ فرخنده لقائی که مپرس

کجائی سیل اشک اندر من و یار
شده است این بهشت گل بیاد افسوس

حسن تلخ است بر من جان شیرین
نیامد آن شکر گفتار افسوس

در چمن از زبان غنچه و خار
ذکر یار است شنیده ام که چه بس

محمل لیلی دگر حاجت ندارد با جرس
گر دل شوریده مجنون بس است آن با جرس

کاروان گفت دل سار حرم تا در پرسش
اگرچه افغان می کند در هر قدم بی با جرس

غافل از احوال ما می گفت یار امشب حسن
هست در افغان دل کس در پی با جرس

آه ببین اسیر عشق تو مرغان دل شدند
تنگ است جای ناله و فریاد در قفس

درد احسن که مرغ دل ما به بیکسی
جان میدهد ز غفلت صیاد در قفس

ردیف شین معجمه

چگونه شیخ برآید ز آستانه خویش
چو مرغ قبله نما شد اسیر خانه خویش

ز بسکه حب وطن دارم و هوای سفر
چو موج بحر غریبم درون خانه خویش

تو ای کریم نزیبد برات بر دگران
عطا کن آنچه مرا باید از خزانه خویش

نشد پوشیده آخر عشق او در جسم زارم
چه سان دارد کسی در مشت خار و خس نهان آتش

ز سوز سینه تا بیشتر گردید دل مضطر
نگیرد آسوده ننشیند چو خیزد از مکان آتش

جا به آبادی بکن یا ساکن ویرانه باش
هر کجا باشی به عشق آن پری دیوانه باش

نیست ای شیخ و برهمن کار غیر از یاد او
خواه اندر کعبه باش و خواه در بتخانه باش

سینه ام شد چون صدف از دست بیداد فلک
گوش بر فریاد من ای گوهر یکدانه باش

نیست غیر از عشق در عالم حصول زندگی
شمع روی هر کجا بینی حسن پروانه باش

کجا خواهد شدن از ما مسلمان ام هندو کیش
که در پیچیده است از مصحف رخسار گیسویش

بلای جان ما گردید بر ناز و ادای او
بدلها میزند ناخن اشارتهای ابرویش

نگه بر هندو چشم حق پرست یار را زاهد
که جا پیوسته میدارند در محراب ابرویش

من نمیگویم که صوفی باش یا میخوار باش
هرچه خواهی باش اما در خیال یار باش

می توان سررشته یاری بجو با آن [illegible]
خواه با تسبیح باش و خواه با زنار باش

ای حسن غافل مشو از حسن پنهان خود
همچو چشم دلبران در عشق خود بیمار باش

گره زد بر زبان طوطی شرم لطف گفتارش
ز پا بنشست کبک از حیرت انداز رفتارش

بتو شمع چون فانوس تنگی میکند روشن
نگنجد زیر گردون جلوه خورشید رخسارش

دیده ام از بسکه گردیده ست اهل بینشش — باشد از تار نگاهم رشته پیراهنش
قمرا هشود خبر نیست زبس افغان خروش — بند بند داغ دلها می‌نماید آهنگ گوشش
بر طبع ضیاء او حسین شکر خدا کن — تا نگردد نشان از وحی او استاد فراموشش
دل که در زلف یار شد گذرش — می کشد شانه از رگ بسترش
آنکه او بخت زلف بر عارض — یاد دارم ز شام تا سحرش
جلوه او ست هر طرف لیکن — نتوان دید چشم بی بصرش
باند در حسرت بنا گوشی — آب گر دید در صدف گهرش
بگذارید دوستان چندی — ق — بعد مردن مرا برهگذرش
گر بپرسد که کیست این بیجان — بدهید از نشان من خبرش
کین حسین هست بیکس و بی یار — بوصیت نهاده ام بدرش

ردیف صاد مهمله

طمع بگذار و از سر کن برون حرص — کہ رسوا مینماید در بدر حرص
نگی خون گردد از حسرت گهی آب — بود در دل که از لعل و گهر حرص
حسین خواهم وگر یک بوسه زان لب — نگردد مور را کم از شکر حرص
بوصد آنکه صاحبدلان بود رقاص — ز خود برآمده در لامکان بود رقاص
نشاط خاطرت ای ترک میشود آندم — که پیش چشم تو سر بر سنان تیغ در رقص
بذوق کعبه کوی تو می سزد که حسین — بسان قبله نما در جهان بود در رقص

ردیف ضاد معجمه

بهم همیشه و صد بار پیش یار عرض — که او فتادیان بیغرض هزار عرض
حسین بدولت دنیا غرض نمیدارم — دگر مراست چه با اهل روزگار غرض
دل ز دستم برد و گفتم آه این بیداد چیست — خنده زد آن شوخ و داد این جواب چشم گریان عوض
منتی بر گردنم بگذار و بگذر از سرم — بسکه هم یک زخم شمشیر ترا جان عوض
ساقیا کیفیت صهبا نمیدانم که چیست — سید بهید از دست لطف بهوش بدان داد عوض
زهی فروغ جمالت که در گریبانها — نهفته اند ز شرم تو مه وشان عارض

به عشق عارض تو ... حسن مارا		کنم ... [illegible]
ردیف طای مهمله		
چو چشمم دید آن رخسار جانان		نشاندم دیده جای بهر حفظ
کند ... تا حال دردم		نمودم لحظت دل ملفوف در خط
درس طرب معلم دارد به ذوق صهبا		کاین حسن ز مکتب آواز چنگ و بربط
ردیف ظای معجمه		
براه عشق تو دل مضطر و روان محظوظ		جرس به شور و فغان است و کاروان محظوظ
تو آمدی و برون شد غم از درون حسن		دل از وصال تو سرگشت جان محظوظ
ندارد از غم دنیا و دین سر و کاری		حسن به یاد بتان است جاودان محظوظ
کشید آن ترک بهر قتل من خنجر خدا حافظ		رسید امیدم بلای ناگهان سر خدا حافظ
ز درد دوری یارم که نزدیکم نمی آید		دگرگون می شود حال دل مضطر خدا حافظ
به بدنامی فریب عشق کافر کیش هر ساعت		دل و دین مرا داد این کشور خدا حافظ
ردیف عین مهمله		
حاصل از روشن دلی نگرفته جز اشک و آه		شد کمال من درین مجلس و بال سر چو شمع
بی تو هر شب تا سحر دارد غم جانکاه شمع		اشکباران است با سوز و گداز و آه شمع
نذر ... روشن ضمیران آر حسد ... تو		جلوه یکسان میکند در دیر و بیت الله شمع
دامن آن ماه رو نامد بدست من بسوز		آستین تر شد ز آب چشم گریانم چو شمع
نیست نافع هیچ دارو بی آزار طمع		شربت دینار باید بهر بیمار طمع
گرچه سیر البش کند از آبروی خویشتن		بشکفد کی غنچه امید از خار طمع
هر دو دست خود ز حسرت ساید و بر سر زند		هر که دارد چون مگس بر سفره ها کار طمع
با چهره تو لاف زد از روشنی مگر		بی وجه نیست قطع نمودن زبان شمع
گل می کند ز سوز محبت فروغ دل		از آتش است روشنی دودمان شمع
ردیف غین معجمه		
آخر آن نامهربان شد مهربان بر حال من		بر مزارم می کند روشن پس از مردن چراغ

می نماید در نظرها همچو ماه آسمان	پرتو بام تو شبها چون شود روشن چراغ
بی تو تنها نیست بر گردون نگاه ماه داغ	بر زمین هم لاله میدارد بدل جانکاه داغ
خط لعلت یاری کرده ام پیدا که ایمن گرم	سخنگو نیست در کام و زبان از [illegible] داغ
عاشق بی خانمان خوش سیر و دوست راه	مهر مسکین ز بیم مهربانان دارد فراغ
بود از داغ همه گل اندرین باغ	ز دود آه سنبل اندرین باغ
شود گل برقع رازی گلشن آرا	اگر سازی تامل اندرین باغ
خورد سنبل ز حسرت پیچ و تابی	که بگشادست کاکل اندرین باغ
حسن در ذکر او مرغ سحرخیز	فگنده شور غلغل اندرین باغ

ردیف فا

ای خجل از جمالت نور نگاه یوسف	سودائی خیالت چشم سیاه یوسف
[illegible] آن شد [illegible] دلها	شبها ظلامی آخر [illegible] چاه یوسف
ماه تمام یک طرف آن روی یک طرف	شبهای تار یک طرف آن موی یک طرف
یکسو هزار نافه و یکسو ز زلف او	آن چشم یک طرف همه آهوی یک طرف
یکسو نهال طوبی و یکسو سهی قدش	خلد برین بیک طرف آن کوی یک طرف
افتاده کار دل بکشاکش کنون بهم	زلفش بیک طرف کشد ابروی یک طرف
بلبل بیک طرف نغمت های هو کند	ساز و نوای فاخته کوکوی یک طرف
آگه نه چنانکه حسن از تو آگه نیست	هر سو نگاه تو نظر او بیک طرف
عکس آن خورشید روی با چو افتد بر صدف	جای گوهر می توان شد لعل پیدا در صدف
می فزاید قیمت شاعر ز شعر آبدار	آبرو اندر جهان میدارد از گوهر صدف
آبروی قطره اشکم چه داند چشم تر	کی خبر دارد حسن از قیمت گوهر صدف
برنگشت بار سیاهی که افتد در چاه	فتاد از سر آن یار بر زنخدان لطف
برآمد از دل صد چاک دود آه حسن	ز چاک سینه حسن چون شود نمایان لطف
رسید سوی ما گردی زهی لطف	تو شاهی بر گدا کردی زهی لطف

دل بیمار را ای جان عیسی / ز گفتار ... دوا کردی زهی لطف
چنین بینا و گویا از سر لطف / تو چشمی خاک را کردی زهی لطف
حسن از لطف و هدایت کن ما / نظر سوی خدا کردی زهی لطف

ردیف قاف

قطره های اشک باشد گوهر عمان عشق / پاره های دل بود یاقوت و لعل کان عشق
آنکه خواهد بازی طفلانه در میدان عشق / از سر خود گوی میسازد پی چوگان عشق
زلف او سرنامه باشد کتاب حسن را / مد آه ما بود بسم الله قرآن عشق
نیست اینجا طاقت مرد تیغ تاب نسیمین / هست صحرای قیامت ای حسن میدان عشق

ردیف کاف فارسی

بخلوت کی نشیند زاهد اتنگ / نه بایم لنگ و نی ملک خدا تنگ
نشست ان دل نوا اندر رگ جان / ننالد ساز مطرب چون صدا تنگ
ناصحا در عشق میدارم ز نام و ننگ ننگ / هستم از پند و نصیحتهای من [illegible]
رفت تا آن دلبر مینوش از بزم طرب / میزند مطرب ز حسرت سر بدین چنگ چنگ
دید چون زاهد ترا در بزم می [illegible] / دور شد از آینهٔ دل از صفای رنگ زنگ
بسکه مرغوب است سبز رنگ افتاده است / آبروی ای سبز دارد در بهار رنگ رنگ
سنگ آخر سنگ باشد گوهر آخر گوهر است / گرچه باشد در ترازو با گهر هم سنگ سنگ
با رقیب جنگجو از من بیا ... آشتی / صلح می باید بجای صلح و بجای جنگ جنگ
هیچ مضمونی مراد دل نمی گیرد حسن / بسکه گردیدیم [illegible]
ناصحم را [illegible] دل از نام و ننگ ننگ / کرده ام [illegible] صلح تو با [illegible] جنگ
ساقی اگر شراب بود سبزه گو مباش / دارم [illegible] باده [illegible]
دیوانه وار [illegible] اندر سرای او / تا [illegible] انگشت آن [illegible] سنگ
هرچند خط سبز [illegible] گرد [illegible] / کی افگند چهره آیینه رنگ زنگ
عشق تو کی کند بدل بوالهوس [illegible] / شهسوار [illegible]
کرده ام از آن کناره [illegible] / بگرفت در [illegible]

چشمها [illegible] چون [illegible] / می کند از بهر زخم او تحجب چنگ
[illegible] می [illegible] از بهر [illegible] / با مریدان می نماید زاهدی پرهیزگ

ردیف کاف تازی

بیند از عشق هزاران نازنین خاک / نباشد در رهش خاکی جز این خاک
نظر کن صورت جان آفرین را / چه صورتهای زیبا ساخت زین خاک
چه باید سرکشی چون آتش آخر / پس از مردن شوی زیر زمین خاک
نمی زیبد ز ما جز خاکساری / سرشت ما چو کرد ایزد از این خاک
کس از درد عشق تو آگه نساختم / فریاد را که گفت و چگونه شنید اشک
کردش خبر چه آه ز بیماری غمت / مضطر برای پرسش حالم رسید اشک

ردیف لام

بسکه دارد خجالت از رخسار آن یار گل / بود سالی می نماید روی خود یکبار گل
جلوه گاه آن سمن بو جسم زار عاشق است / می کند این راز پنهان از زبان خار گل
پیدا
می نماید در چمن پیش قد و رخسار او / شاخ گل نبض مریض و بستر بیمار گل
در غمت باشد جگر خون میگذارد هر سحر / مرهم کافور شبنم بر تن افگار گل
بود رخسار جانان نازک از گل / دهانش تنگتر از چشم بلبل
توانی صورت دلخواه او دید / چو بینی جانب دل از تأمل
نبات خشک چون خورشید سازد / قدم زد هر که در راه توکل
حسن تا اندرین بستان رسیدم / پریشانی نصیبم شد چو سنبل
غریق بحر وصال ترا نشانی نیست / به بحر گم شود آن قطره که شد واصل
دل شکسته من چون جرس به فریاد است / هنوز لیلی ما غافل است در محمل
نازم که هر دم است مرا یار در بغل / دارد نسیم را دل بیمار در بغل
زیبنده تا به کفر یدین تو زاهدا / داری تو سبحه در کف و زنار در بغل
بگرفت چشم مستِ جانان دلِ حسین / زانسانکه شیشه مردم میخوار در بغل

چیست آن چین جبین را خبر از بیدلی دل
آه بر باد همه رفت هواداری دل

تو و دلداری اغیار و من زاری دل
تو و خونخواری عشاق و من خواری دل

آنقدر جلوه‌ات گران شوخ خرامان گذرد
بر زمینش نرسد پای سبکباری دل

عشق مست است و بیماری من گریه و باد
دل و هم از برای من و من برای دل

از غفلت است شکوه دوری اگر کنم
جا کرده است دلبر با در سرای دل

بیرون نرود عشق نیارم قدم نهاد
افتاده رشته از سر زلفت بپای دل

اکنون بسینه نیست بجز موج غم دگر
سیلاب عشق ریخت سراسر بنای دل

گیرند کشتگان تو گی تنگ و دهان
جز دولت وصال تو در خونبهای دل

ترسم دل تو نیز شود خون ز درد و غم
از ما حسن مپرس مگر ماجرای دل

سازند که هر کار جهان بر سر وقت است
در کار خود او پار مپسند تغافل

بی یاد خدا گشت حسن عمر تو آخر
غافل نیست از او این همه یکبار تغافل

آن رشک نوبهار رود چون بسوی گل
هر شبنمی شود عرق شرم روی گل

شبنم نباشد اینکه ز اوراق او چکید
بر خاک ریخت شرم رخت آبروی گل

زانده که بوی گلبدن با صبا شنید
بر باد میدهد سحرگاه بوی گل

خونابه می چکد حسن از چشم عندلیب
گل می کند ز خاطر او آرزوی گل

ردیف میم

زمین تا آسمان را جلوه‌گاه یار می‌بینم
وجود ذره و خورشید زان رخسار می‌بینم

کسی در دست دارد سبحه کس زنار در گردن
همه را رشته الفت بآن دلدار می‌بینم

کسی در ظلمت کفرستان هندی قرار دارد
کسی اهل دین از مصحف رخسار می‌بینم

زهی بازیگر یکتا کرده ایجاد در عالم
ترا هر جا برنگی دیگر ای دلدار می‌بینم

چو نرگس چشم بگشا اندرین گلشن تماشا کن
حسن دامان گل در پنجه هر خار می‌بینم

چو بلبل صبحدم نالان بگلگشت چمن خفتم
چو آمد با صبا بوی کسی از خویشتن رفتم

چه می پرسی ز من احوال حیرت افزایش
چو آمد در نظر رخسار او از خویشتن رفتم

پریشان روزگار و تیره روز و خانه بر دوشم
ز حسرت مو بموی خود چو زلف یار می پیچم

به تنگی لب چو غنچه چشم گریانی که من دارم
رگ یاقوت گردد پست مژگانی که من دارم

نه از دین کار دارم نه ز دنیا کام میخواهم
ترا من ای بت مغرور با خود رام میخواهم

من از چشم و دهان آن شکرلب کام میخواهم
ز دکان جمالش پسته و بادام میخواهم

نمی خواهم حسن از خضر آب چشمه حیوان
ز دست ساقی کوثر لبالب جام میخواهم

گفت جانان در دو عالم کن نظر گفتم بچشم
گفت بنگر جلوه ما سر بسر گفتم بچشم

گفتمش خواهم برای دیده خود توتیا
گفت مشتی خاک پای ما ببر گفتم بچشم

گفت آن خورشید رو از شب هجرانم مپیچ
گریه کن از شام تا وقت سحر گفتم بچشم

گفت با من کن نظاره های عشق را
از نگاه جانفزای من خبر گفتم بچشم

گفت یار من که از سوز جگر باید نمود
قطره های اشک را سفتی شمر گفتم بچشم

گفت جانان ای حسن آستان یار را
هر سحر جاروب از مژگان تر گفتم بچشم

در گریبانست چو نرگس سفید دیده من
هنوز چشم سیاهی که داشتم دارم

گذشت عمر بعصیان و زهی وا افسوس
هنوز چشم عنایت که داشتم دارم

ز روی صدق عقیدت سر نیاز حسن
باستانه شاهی که داشتم دارم

چه باید سبحه صد دانه همچون زاهدان گردن
که تسبیح خداداد از گره دارد هر اشکم

در دام او فتادم و فریاد می کنم
اظهار درد خویش بصیاد می کنم

گر دیده تو از من دیوانه چون پری
عمری ست ای پری که ترا یاد می کنم

تو اختراع ناز و ادا می کنی و من
عجز و نیاز پیش تو ایجاد می کنم

چون صدف هر چند و ظاهر ندارم قیمتی
جلوه فرماید در اغوشم گوهر یکدانه ام

باده گلرنگ بی لعل لب جان بخش او
گشت چون تبخاله خون مرده در پیمانه ام

نیستی گاه از راز دل آگاه من
شمع پنهان است و بال و پر پروانه ام

داستان دلفریبهای حسن آن پری
ای حسن دیگر چه می پرسی که من دیوانه ام

چون نگین لعل با همچو سر من هیچ کام
از سیه بختی درین عالم بر آوردیم نام

[illegible]
[illegible]

ز رنگ دیده من شد سفید و ماند اسیر — چو مرغ بیضه نگاهم بآشیانه چشم

در تپیدن آواره سرگشته خود را کرده ام — تا ترا ای یار هر جایی تماشا کرده ام

آه یارب حال من آنجا ندانم چون شود — عمر خود ضایع بخواب غفلت بیجا کرده ام

هیچ جایی نیست خالی از زمین تا آسمان — جلوه او هر طرف پنهان و پیدا دیده ام

نیستم تنها بحسن آن صنم مایل حسن — عاشق رخسار زیبایش خدا را دیده ام

جلوه جانان بهر جانب نمایان یافتم — بر سر هر ذره خورشید درخشان یافتم

کامیاب از وصل دیگر دیدن آسان نیست کام — خاک گر دیدیم براه یار و دامان یافتم

دل نشین تا گشت حسن آن نگار خود پرست — سجده گاه خویش محراب گریبان یافتم

بچشم کم منگر جسم خاکساران را — که دید جلوه ایزد بکوه طور کلیم

شفیع هر دو جهان ست احمد مختار — ترا بروز قیامت ز حسن چه باک چه بیم

ز چشم می پرست یار مستم — بیاد نرگس میخوار مستم

ندارم کار با مینا و ساغر — مدام اندر خیال یار مستم

خبر از حال خود هرگز ندارم — ز دیدار کسی بسیار مستم

نیم آگاه از کیفیت می — ببوی خانه خمار مستم

بسودای رخ میگون جانان — حسن در کوچه و بازار مستم

گاه اندر کعبه و گه دیر و هم در سومنات — جستجوی یار هر جایی بهر جا میکنم

تا تو داری رحم بر حال من ناکام — میکند از خاطر من بیشتر آرام رم

خشک شد از تاب برق هم آب اندر سحاب — میرزد هیچ از ستم اندرین ایام هم

هیچ قدر پخته مغزان کم نمیگردد ز بزم — گر نباشد در تواضع کس ز عقل خام هم

چیست با او نسبتی جنبان پیمانی ترا — میزند گو رانه با چشمیت بادام دم

پیکر باشد ز سودای و زلف او سپید — تا سرایت کرده است از یار در اجسام هم

ناقصان را تاب یار صحبت کامل کجاست — میشود از میوهای پخته شاخ خام خم

گر شود آگاه از کیفیت جام شراب — کی دگر کردن تواند ناز با بر جام جم

از گلستانِ درت گر داغِ حسرت بشکفد
کی به رنگِ غنچه باشد در گره گاهی دلم
جورِ معشوق از وفای دیگران خوشتر بود
یارب این یکدل کدام چون تیغ اندر جگر
یادِ چشمِ او حسن تا در دلِ ما میرسد
بستیم نظر از همه چون روی تو دیدیم
آن تو که سوی لبِ طوطی نظر کرد
گر سبها از دردِ عشقِ او گناهی کرده ام
از سرشکِ دیده گریان و داغِ خویشتن
در دو بازارِ مصرِ عشقِ آن عزیزِ دو جهان
[illegible] افتاد [illegible] رنگِ او
چون صبا مشتاقِ سیرِ گلزار و گلها بیستم
تا گدای کوی آن سلطانِ حسن گشته ام
گرچه صد چاک در جگر دارم
چشم دارم که یک نگاه کند
چه کنم وقتِ گریه شور و فغان
نیست او را خبر ز نالهٔ من
گر زند تیغ هیچ دم نزنم
در غمِ آن نگارِ آفتِ جان
بهرِ دیدارِ مهرِ رخساری
بر وطن گاه دل مهبط حسن
چه کنم ناله و فغان چه کنم
درد بسیار و صبر کم دارم

کاش آید در مشامم صبح و شامم نسیم
چون گشاید در سحرگه بوی بت گلفام هم
چشمِ عاشق کی شود از غیرتِ شبنام کم
بی تو هر دم میدهد از جان سوی پیغام غم
چون غزالِ وحشی از جان میکند آرام رم
رفتیم ز خود تا که دلجوی تو دیدیم
در جلوهٔ رخسارهٔ نیکویی تو دیدیم
لختِ دل را در محیطِ اشک ماهی کرده ام
هر کسی آگه از مه تا بماهی کرده ام
همچو یوسف از غلامی پادشاهی کرده ام
رنگِ زردی خود ز دردِ عشق کاهی کرده ام
[illegible]
در هوای حشمت و اقبالِ دنیا نیستیم
آه و فریاد بی اثر دارم
بر دو چشمانِ او نظر دارم
یار نازک دماغ تر دارم
خوب از آن سخت دل خبر دارم
بسکه زان [illegible] خطر دارم
سینه پر خون و چشم تر دارم
چشم بر وعدهٔ سحر دارم
پیشِ پا منزلِ سفر دارم
نیست تأثیر اندر آن چه کنم
نکنم ناله و فغان چه کنم

نیست آن یار گل‌قد از چمن — سیر گلزار و باغبان چه کنم
بر دو چشم تر من نگاهی کن — غم هجر ترا بیان چه کنم
یار از من فراق می‌جوید — جستجوی وصال آن چه کنم
نبود بیش و کم از تقدیر — باز تدبیر این و آن چه کنم
خضر ماندست بیکس و تنها — ای حسن عمر جاودان چه کنم

گر بچشم دل خیال آن قد و بالا کنم — بر زمین بنشسته سیر عالم بالا کنم
ناله می‌خواهم بعشق آن قد و بالا کنم — از زمین تا عالم بالا ته و بالا کنم

نیست غیر از بیکسی همراه هر جا می‌روم — از عدم تنها رسیدم باز تنها می‌روم
توشهٔ راه فنا هیچ نشد حاصل مرا — بی‌نصیب از مزرع عالم دریغا می‌روم
تا نیاید در نظر آن ابروی پیوسته‌ام — من بهجر ابرو گریبان سر فرو بسته‌ام

بر تو احوال دل بیان چه کنم — فرصتی نیست از فغان چه کنم
گر دهد پهلوتهی ز من آن ماه — بر سر افتاد آسمان چه کنم
گرچه تاثیر نیست در فریاد — می‌رسد آه بر زبان چه کنم
نیست در دست زاد راه مرا — قصد غربت ازین جهان چه کنم
گر نسازم فغان و ناله حسن — من بیمار و ناتوان چه کنم

آن شب اندر هالهٔ آغوش ماهی دیده‌ام — کوکب اقبال خود بر اوج جاهی دیده‌ام
نالهٔ جانسوز عاشق نیست خالی از اثر — آتشین دلی ز نسیم صبح و آهی دیده‌ام
راه گر خواهی ما انجا ساز خود را بی‌نشان — بی‌نشان اندر سرای یار راهی دیده‌ام
جستجوی کیست یارب عاشق شوریده را — نردبان بام چرخ از دود آهی دیده‌ام
نیست از فرمان روا حسن ملک وجود — بر سر اورنگ دلها پادشاهی دیده‌ام
دامن آن شاه را در دست گاهی دیده‌ام — اینقدر در طالع خود دستگاهی دیده‌ام
ابرویت چون ماه نو روی چو ماهی دیده‌ام — بعد سالی چند این فرخنده ماهی دیده‌ام
می‌نماید چون چراغ کشته خورشید فلک — طرفه در سودای روز سیاهی دیده‌ام

من ز فیض طالع بیدار خود امشب بخواب خویشتن را کشته تیغ نگاهی دیده ام
اگر بجای نه آیینه اش نظاره کنم بهر نگاه تماشای او دوباره کنم
شبی که ذکر تو ای یار پاره پاره کنم شمار دانه تسبیح از ستاره کنم
چسان برد و بهوس او ز جان دلگیرم که چون حباب بروی هواست تعمیرم
کجا درست شود کار من ز تدبیرم نوشته اند بکلک شکسته تقدیرم
باختیار تو نیک و بد سرشت من ست تو نقشبندی و من نقش کلک تصویرم
بخاک و خون دو جهان برافگند و بگوید هنوز تشنه خون کسی ست شمشیرم
در دل عارف چنان پوشیده باشد راز حق کاندرون تخم پنهان شاخ و برگ و بارهم
آخر این شیخ و برهمن در گره افکنده اند همچو کار خویش کار سبحه و زنارهم
بایست گوش حق نیوش تا ز جهان [illegible] نغمه منصور بیدار و در و دیوار هم
حسن رخسار کسی آنچه شنیدم دیدم لطف دیدار کسی آنچه شنیدم دیدم
گفت حرفی دو جهان از عدم آمد بوجود فیض گفتار کسی آنچه شنیدم دیدم
کرد سوی من ناچیز حسن تیز نگاه خلق و اطوار کسی آنچه شنیدم دیدم
هر چند که چون مور ضعیفم بنظرها میخواهی اگر ملک سلیمان بتو بخشم
دی گفت مرا یار که در راه وفا ایم گر خاک شوی گوشه دامان بتو بخشم
قدم دریغ چه بیداری از سر خاکم برین امید فدا خاک آستان شده ام
بعشق آن صنم یارب انم تا کجا هرم فغان بر خیزد از هر استخوان مانند ناقوسم
پرست از انواع رنگارنگ جسم [illegible] بگلزار تمنای جانان خرامان همچو طاوسم
حریفان خسته بستند از جهان [illegible] رسید هر چند آواز حسن گوش [illegible]
بعشق زلف جولانت نشانهای غمناکم سبزه که سنبل و ریحان بروید از خاکم
چه با من بدگمان اغنا و آن بیرحم صیادم که هر دم در نقش لیکن نمیگردانند آزادم
چه بالای قدش کردم نظر خاک [illegible] فغان ای دوستان من که از ناپا [illegible]
چه سازم شکوه سوز جگر در مجلس خوبان که همچون شمع بهر سوختن کردند ایجادم

بحرمان غریب ... خشک گویان   حسن بیچاره باشد تا ز ... ولم
در حرم محراب ابروش عبادت می کنم   سجده پیش قبله از صدق ارادت می کنم
دعوی ... حسن هرگاه زاهد می کند   پرده پوشیها من از روی سیادت می کنم

در ره عشق تو رسانید بدین مرتبه ام   که مباهی نشود شیخ ... کشیده ام
توبه کرده ام ز می و ساقی مدهوش دگر   می کشد دست بصد حیله سوی مصطبه ام

از ازل شد عاشق آن سر قد جان تنم   طوق باور زاد چون قمریست اندر گردنم
شد غبار هستی من پرده دیدار دوست   مشت خاکم تا رود بر باد با خود دشمنم
چشم رحمت بسکه میدارم حسن از مهر نگار   شرم عصیان می کند از گریه ها تر دامنم

خیال عارض جانان بچشم تر بستم   کشادم از رخ او پرده و نظر بستم
کشاد بر رخ من باب فیض از هر سو   بروی خلق در خویش را چو بربستم
نبود در سر من زیاده ای واعظ   عمامه که بی رفع درد سر بستم
ببستم از سخن دل پسند لبها را   زبان طعن حسودان بدگهر بستم
بخاطرم ... مضمون   حسن بوصف میانش ... کمر بستم

یارب احوال دل کرا گویم   چاره درد خود کجا جویم
دامن آلوده کرده ای از خویش   تا بکی کز آب چشم تر شویم
تا کجا در هوای گل روئی   باغ در باغ چون صبا پویم
در چمن زار کوی سبز خطان   خوار تر از گیاه خود رویم
راه سوی تو هم چرا ندهی   گرنه آنم که بگذری سویم
نیست خالی ز بوی پیرهنت   هر گل و غنچه که می بویم
بگذری کاش بر سرم که ترا   خاکپای تو ز چشم تر شویم
عذر عصیانم از کرم بپذیر   خوی نیک تو کرده بد خویم
سرخروئیم حسن بچشم نگار   خون دل ریخت دیده بر رویم
یکدلم دلربا و صد دل ... دلربا ... نهم   یکسر و سودا هزار سر ... ... انهم

حسرت دل میشود بیشتر از دیدنت　　عضو عضو تو جمله خوشنماست دیده کجا کجا برم
کی مرا در آفتاب جلوه بگذارد حسن　　آن سهی قامت که جا داد وست پیدایم
زیر گیسو منظر چهره یارے دارم　　چشم بر جلوه ماه شب تاری دارم
اندران وقت که با هیچکسے افتد کارے　　الحمد که مانند تو یارے دارم
ای بت سنگدل از سوز غم هجرانت　　در دل خویش نهان مشت شرارے دارم

ردیف نون

آنکه دارد سایه خود را جدا از خویشتن　　می برد ذوق وصال او مرا از خویشتن
یار در آغوش من حیران که هست چون یار او　　شرم می آید ازین غفلت مرا از خویشتن
بر جان خسته ام چه جفا می کنی مکن　　شاهی و دشمنی بگدا می کنی مکن
یک غمزه تو کار دو عالم تمام کرد　　دیگر بچشم سرمه چرا می کنی مکن
رخسار خود ز دیده غمدیده ام مپوش　　خورشید را ز ذره جدا می کنی مکن
نالد حسن بحال تو کس را ترحمی　　بیهوده ناله همچو درا می کنی مکن
اگر دعای نیم شبی میشود قبول　　از جرم خویش توبه نیم شبی بکن
آنجا خوش ست در غم آنجا گریستن　　امروز بهر خنده و فردا گریستن
مشتے غبار من همه بر باد میرود　　باید بتربت من شیدا گریستن
هستی تو غنچه گل و ما ابر نوبهار　　خندیدن از تو خوشتر و از ما گریستن
می کند از دیده پا انداز او کبک دری　　هر کجا گردد خرامان آن سهی بالای من
کردم بسی فریادها از درد غم صبح و مسا　　گاهی نگفت ان بیوفا بیمار زار کیست این
از غم من جان میرود و از سینه ام خون میچکد　　دل همچو بسمل می تپد یارب شکار کیست این
دارد بکف تیر و کمان شمشیر و خنجر بر میان　　یک عالمش از پی روان یارب سوار کیست این
بازست امشب چشم ما مانند مشتاقان حج　　سوی که میدارد نگه در انتظار کیست این
دیگر افتاد کار قطره از گوهر شدن　　نیست حاصل غیر رنج از صاحب جوهر شدن
از چشم حقارت منگر حال بد من　　آیینه صاف ست نهان در نمد من
جایی که مرا نیست حسن هونس و یاری　　جز ذات علی کیست که سازد مدد من
زیب بستان آن قد موزون شد ای سرو سهی　　جای خود چون بید مجنون در میان بیشه کن

تا تماشای از رخ گلعذاری آورد   خاکساری پیشه خواهی حسن ... کند
عالمی بهره ورست از هنر چو من   عقدهٔ کار جهان باز ... گر من
جلوهٔ رخسار جانان از نقاب آمد برون   یار ... روشن آفتاب آمد برون
عین دریا دیده چون بگشا چشم خونچکان   کاش یا رب دیدهٔ من هم ز خواب آمد برون
از نظر آن طفل بی پروا ... چون ...   می شود لخت جگر از دیده پرخون برون
آن قد موزون حسن تا دل نشین ... آه   از زبان من نیاید مصرع موزون برون
صبر هم ماند چون طاقت نه دل را اختیار   ندانم چیست اکنون خواهش ... دگر
فیض حسن رخسار تو در دل آرزو ام   بود در روز شمار اندر صف عاشق شمار من

نیست جانان را نظر بر حال من   وای بر من وای بر احوال من
بیکسم کس نیست غیر از سایه   تا روز و شب وبال من
می زنم مهر خموشی بر زبان   زانکه نامد کار قیل و قال من
یکجهان را بیخود و دیوانه کرد   حسن روی آن پری تمثال من
منیستم بیدل اگر دل می برے   ای فدایت گشت جان و مال من
می توانم دیدن آن مه را حسن   گر فروزد کوکب اقبال من

چشم خونخوار را تماشا کن   مردم آزار را تماشا کن
مے زند تیر بخطا بجگر   آن کمان دار را تماشا کن
مے دهم جان بحسرت دیدار   حال بیمار را تماشا کن
دل بگیسوی او گرفتارست   مهرهٔ مار را تماشا کن
از زمین تا به آسمان پیدا   جلوهٔ یار را تماشا کن
ساده از خط رخ نگار نیست   گل رخسار را تماشا کن
ایکه در اختیار نیست همه   من ناچار را تماشا کن
یکجهان را بخاک و خون افگند   ترک خونخوار را تماشا کن
... از حسن یار جلوه فروش   روز بازار را تماشا کن

بسکه شد لبریز اشک این چشم گریان حسن ... چون گیا برست باران آب از مژگان حسن
کعبه کوی تو جانان سجده گاه با وجود ... مصحف رخساره تو دین و ایمان حسن
جلوه گاه جان تکیاست سرای دل حسن ... هر دو عالم نتوان بود بهای دل حسن
چه قدر کرد قضا بر سر این لطف و کرم ... ساخت از خاک در یار بنای دل حسن
آنکه تا بر روت بسم الله دیوان حسن ... گشت نازل سوره نور از رخت در شان حسن
زان دهان و چشم و لبستان و ذقن آماده شد ... پسته و بادام و نار و سیب اندر خوان حسن
گر چمن گردد صبا و جستجوی کیست این ... گل پیرهن سازد قبا و آبروی کیست این
دوران سزا رد فلک بیتاب شد چشم بلاکش ... بر زخم دلها زد نمک پان شوروی کیست این
سر چه شما بگل از کف صنوبر اول ... گر دید گلوبی منفعل تند خوی کیست این
آه و فغانم میرسد تا شب توانم می برد ... منت بجانم می نهد حسن نکوی کیست این
داری ز مژگان سوی تار از نگاه رو ... در دل که دارد روز نی فکر رفوی کیست این
گر چشم میبازی ببین با چرخ پهلو میزند ... لودی نا به قسم این چنین خورشید روی کیست این
دارد حسن خون در جگر از خویش هم شد ... از چار سو پیچید سر مائل بسوی کیست این
گردون بچرخ ستانا ازان جستجوی کیست این ... خورشید وادار د نظر مشتاق روی کیست این
یارب دل زار مرا در راه پیش آمد بلا ... خون میخورد هر دم چرا در آرزوی کیست این
باد صبا از من بگو اندر ولی الطاف نکو ... اندر چمن هر جا سوار و بری کیست این
سازند هر جهت و لبشر و در دید با کحل البصر ... یارب شنیدارم خبر کو خاک کوی کیست این
طوطی چه میسازد بیان بلبل چه سیداز فغان ... ذکر که امین از دان در گفتگوی کیست این
عیسی بگردون میرود با خویش سوزن میبرد ... یارب که در دل چاک زد فکر رفوی کیست این
بگشا نگاه خویشتن بر غنچه و گل در چمن ... پر از می رنگین حسن جام و سبوی کیست این
گردید در پهلوی تو از تن روان ... در دانیا فتنه ز تو خاطر نشان نهان
امشب ز سوز عشق تو کردم حکایتی ... چون شمع سر کشید مرا از زبان زبان
ایدل عنان عقل و خرد را ز کف مده ... بیرون سمند همت خود زین جهان جهان

من بی لب یار [illegible] افتاده‌ام
عیش جهان قسمت نیکان فتاده است
هر ناتوان به غنچه تعنت توان کشید
بیند چگونه دیده با رنگ این حسن
دریای سبز دور نباشد اگر شود
شکر خدا که در طلب سیم و زر حسن
تا چند بی تو هردم اندر [illegible] نشستن
نزدیک لب سیاست شب هجر جانم
طرز نشستن تو ببیند اگر مجالس
[illegible] نگار ز فنون [illegible]
[illegible] انداخت [illegible]
رعنا جانان [illegible] بسیار [illegible]
اندر وصل یار [illegible] فارغ شد از دنیا [illegible]
اندر غم آن [illegible] عمرم [illegible]
در نسیم با آن سرو قامت [illegible] کرد جا
در کوی یار خویشتن انداخت طرح وطن
مردمان را کرد گریان حال زار خویشتن
[illegible] گل کز دیده گریان من [illegible]
با آسمانی نخواهد هیچکس را جان تن [illegible]
بر ور از خویش گر خواهی بگو [illegible]
اگر آید سحرگاهی نسیم از گلشن کویش
بر آن گل گل صبا و [illegible] در دست خار [illegible]
خموشی [illegible] خود کن [illegible] دل [illegible]

اندر اضطراب [illegible] جان
باشد [illegible] نصیب [illegible] جان [illegible]
چه [illegible] داشت [illegible] توان [illegible]
نگذاشتست هیچ نشان در میان [illegible]
خنجر ز خاک مرقد با کشتگان [illegible]
نگذاشتم گهی قدم از آستان [illegible]
بر خاستن ز دنیا بهتر ز بیش نشستن
تا چند [illegible] ای [illegible] نشستن
[illegible] عجب که [illegible] آتش [illegible] نشستن
دل [illegible] سر [illegible] عقل [illegible] سلطان
[illegible] در رنگ [illegible]
[illegible]
دل اندر [illegible]
اگر [illegible] چون صبا [illegible]
یارب بی آزار یا گردون صبا [illegible]
یارب دگر [illegible] حسن [illegible]
تحمل با [illegible] نشستن
[illegible] جانان [illegible] هست
[illegible] مشکل [illegible]
که بهر قطع این [illegible]
بر رنگ غنچه می باید بیرون [illegible]
چو باد صبح می باید شتابان [illegible]
که آخر زین جهان [illegible]

دمم ز شرح ست و دارد نکهت الطاف و احسانت
تا چند از فراق تو آفت رسیده من
خواهم بهای بندگی خود دگر چسان
حال مرا شنیده کنی ناشنیده تو
یارب کدام روز بود آنکه بر سرم
هر کس گرفت زاد سفر زین دکان سفت
صد آفرین بحضرت جان آفرین حسن
مردم و بازست چشم انتظاری را ببین
شوم به سر آن کماندار قربان
کدام است لسوز جز داغ هجران
نگاه لطف کی دارد ز نازان نازنین من با
پس از مردن مرا در خاک کوی خویش
براه انتظارش رفت جان حسن از تن
حسن اندر نگاه مردم بینا بود زیبا
چون کشید از کف من آن گل خندان دامن
ساخت از بهر نثار تو ز هر قطره اشک
چون زند دست بدامان تو مشت خاکم
تا صبا خاک قدمگاه ترا انعام کند
دامن آلوده نگردند نکویان که گواه
چون کشم پای بدامن من دیوانه حسن
از بار عشق بسکه خمیده شدم براه
غافل بود ز رحمت بی انتهای حق
از همه تن دیده شو چون ماه رو آید ببین

نمی رسید به اندام زبان حسن سخن
دامن کشیده تو و گریبان دریده من
تو خواجه و بنده بی زر خریده من
اندر دیده ریزم اشک رخت را ندیده من
جائی رسیده تو و بپایت خمیده من
رفتم ز چار سوی جهان ناخریده من
کز خاک کوی یار شدم آفریده من
از من ای پیمان شکن امیدواری این
که بنشاند پیکان بجای دل من
که سوزد چراغ سرای دل من
که گرد امانت اگیرم فشاند آستین بر من
نهاد مهر به گردون پشت روی این من
سبزه نرگس بجای سبزه دمید بر مزار من
که پنهان شهسواری هست در پشتی غبار من
غنچه سان چاک زدم تا بگریبان دامن
مستمند تو پر از گوهر غلطان دامن
ای شوم گرد سر از نثار بیفشان دامن
مردم چشم گشاده است ز مژگان دامن
بهر پیوست شده بر پاکی دامان دامن
می کشد جانب خود خار بیابان دامن
گر دیده است آبله پا کلاه من
دارد حسن کسی که قطره گناه من
مشک برد داغ جگر افشان موی لیلی بر من

از سیلِ دریای موج انگیز باشد چون حباب
از می عشق کسی سرشار می باید شدن
جلوهٔ ابرِ رایِ عشق اگر داری تپش هر دم
غنچهٔ دل را بچشم یار گفتن
زرشتا قان خود چه سر دارد
شنا پدراز عشق شاهد غیب
شناسی آن صنم از حق شناسی
دلش سنگ ست میدانم چه حاصل
درین گلشن اگر خواهی گلی چید
دلم دارد سر زلفش که تار و
بشبهای درازِ هجر خوشتر
غنچهٔ دل را حسن هر بار گویم
ز سیر عرش خوشتر گر سعی آن آستان دیدن
دم تیغ ست نگه زما حسن جان تو
بار گر دیدی ز چشم جلوه های خویشتن
کیست اعظم از برای زندگی باخورد
تو انم ابجد آموز محبت
محبت هر چه فخر ورا توانم
بستن ز نرگس فتنه چشمت
هزاران کشتگان قامت او
دلِ گم گشته را باید بکوشش
سخن در راهِ عشق یار باید
همه دم داغ جگر کردم که بعد از چند روز

از همه سو چشم خود بر بند سوی او ببین
بی خبر از سایهٔ دوستان می باید شدن
بی رهِ عشق تا زندگی بیدار می باید شدن
بسان غنچه یا تیغ گفتن
سخن آنچه نم را بهار گفتن
ز صوت ابر سر بانداز گفتن
توانم گافِ سرو دیدار گفتن
غمِ دل با بت خونخوار گفتن
نه سیب شکوه از خار گفتن
بر همن ترک از زنار گفتن
حدیث کاکل دلدار گفتن
اگر گوید کسی یکبار گفتن
تماشای دهانِ او بسی تا زلامکان دیدن
که بیچاره یکانی بهم حق خدمت داکردن
می شدی آگه ز حالِ مبتلای خویشتن
هر کسی سیر تعالم از برای خویشتن
نشان چشم او از صحبت بستن
به هر سو دیده ره آباد جستن
به از تو یادِ رازِ او جستن
تن از سایهٔ شمشاد رستن
نشان از نالهٔ دریا گسستن
نشان خاک ره من از دید جستن
خط سبزش هر هم زنگار رخ خواهد شدن

کی خورم از زشتی اعمال خود غم ای حسن / شافع روز جزا غمخوار من خواهد شدن

آنکه همچون ابر باشد فیض بخشش بی گمان / می تواند اندرون دیده ها جا ساختن

با آنکه قدرت هست ترا بر سزای من / نازم برحمت تو که بخشی خطای من

باشی اگر تو دوست چه پروا که روز حشر / سازند دشمنی بمن این دست و پای من

ـمی شد آینه هر دم پیش روی خویشتن / مبتلا شد یار بر حسن نکوی خویشتن

ناله نتواند ز دل از ضعف ها برخاستن / من چسان خواهم ز کویش ناصحا برخاستن

با خموشی بسکه این دیوانه را افتاد کار / ناله هم نتواند از زنجیر پا برخاستن

هر چه هم زد رو رفت و آن شوخ دلبر من / بر گور هم نیامد ای خاک بر سر من

هرگز نه کامی با آن ترک چون نظر کرد / گفتا گلوی تر کن از آب خنجر من

چشم هست آنکه آرد آبی بروی کارم / هر قطره که ریزد از دیده تر من

سر در وای دل زلفت تا گشته ام فتاده / بر سر سیه بلائی ای وای بر سر من

جگر خون میشود آنرا که بندد دل بگل لیکن / هر گه از زبان غنچه میگوید صبا با من

ردیف واو

در بزم میکشان را دلها کباب بی تو / جام شراب باشد چشم پر آب بی تو

ساقی لب بنگ بر زد مینای می ز حسرت / مطرب فگند از کف چنگ و رباب بی تو

هر ماه بی تو سالی گردید از پی من / هر شام صبح حسرت ای آفتاب بی تو

سرگذشت آنکه بسمل گشت و شد نخجیر او / بر زبان دارند هر دم خنجر و شمشیر او

تا دل جوید سراغ وصل از پشت سپهر / سر بزانوی تفکر عاشق دلگیر او

ای مصور هیچ داری از میان او خبر / هست بیحاصل کمر بستن پی تصویر او

نزد رقم بر صفحه گردون مسیح از کلک آه / باشد از تحریر افزون خوبی تقریر او

دلا بخلوت او در نشستیم جا من و تو / درین خرابه رسیدیم از کجا من و تو

شب وصال دریغا ز بسکه کوته بود / بروی هم نگشادیم دیده ها من و تو

تو سرکشی و منم خاکسار در عالم / چه آسمان و زمین هست فرق با من و تو

تو آفتابی و من پیر و تو زیر فلک
دعای عافیت و عاقبت بشام و سحر
اگرچه هست از ستایش فارغ ثنای تو
نسبت حسن تو کردن با پری تو را نگیست
سر بگردون کرد ابرویت هلال عید را
کی شود خوشدل ز فیض رحمت آمرزگار
بمطلب میرساند بی طلب آنانی مطلب
عشق او شاه است باشد تختگاهش سینه‌ام
غنچهٔ امید یا بشگفت در باغ جهان
آنرا که هر دم است دل اندر خیال تو
باشد قصور عقل اگر جور گویمت
آباد هر دلیکه بود در غمت خراب
عیشی هزار عید بیکدم شود نصیب
عالم ز فیض نعمت لطف تو کامیاب
چون ماه چارده حسن از جور آسمان
بر دو لهای مسلمانان سر گیسوی تو
هر که بشنید از تو حرفی یافت جان تازه
قاصد بحضرت شه عالم پناه ما
احوال بیقراری و بیتابی مرا
تا رفت و پس تو نیامد بپیش من
گر مشکل تو کس حسن آسان نمیکند
نخواهم آنکه کند غیر من سخن با تو
چو شمع سوز دل خود چسان کنم روشن

زیکه گر تو اینهمه شد جدا من و تو
بیا حسن که نخواهیم از خدا من و تو
عالم بالاست زیر سایهٔ بالای تو
آفریدی از جان پاک ایزد همه اعضای تو
مهر و مه روشن شد از حسن جهان آرای تو
سینهٔ آنکس که باشد خالی از غمهای تو
طلب بیکار گردیست اندر روزگار او
افسر و داغ و بخت ال بود اورنگ یاد
باز چون شد و سخنگوی دهان تنگ او
باشد که او فتد نظر من بر جمال تو
دیوانگی بود ز پری هم مثال تو
اقبال در سریکه بود پایمال تو
هر شب که بنیم ابرو ما چون هلال تو
در هر دهن نواله ز خوان نوال تو
شد در پی زوال تو آخر کمال تو
کرد آخر غارت ایمان و دین مسلمی تو
غیر از عیسی که مرد از شرم گفتگوی تو
زاین بینوای خسته جگر هم دعا بگو
بعد از سلام و شوق لبیه التجا بگو
حال خرابی دلم ای دلربا بگو
با چشم تر بحضرت مشکل کشا بگو
کسی چگونه رساند پیام من با تو
شبی نشد که نشینم در انجمن با تو

شبی تابد گر از چیکوهن آن نازنین پهلو
دل صد چاک سپاره شود اکثر بر سر پیش
نقاب از چهره گر کشاید خورشید و می من
قلم چون نوکِ خارا مرد تنها و برگ گلها
حسن از بسکه با حرفِ خطا افتاد کارِ من
حسن بر رحمتِ حق تکیه می باید بر شانها
شورِ بلبل ز من و زیبِ گلستان از تو
هر که نسبت بتو دارد ز من آنجاست نشان
می توان گفت که در زیرِ فلک گرد نیست
مردی اندر تیم آن شوخ که امشب دیگر
میان شاه و گدا فرق حقیقت نیست
حسن بر زندگی خویش تکیه نتوان بست
می نشاید بر زبانم حرفِ مطلب گفتگو
قطرهٔ شبنم به برگ گل نماید خوبتر
گر دهی آب از دم شمشیرِ خود اینه هم سرو
برگ لاله میخواهم نوشتن نامه سوی تو
کس از ذکرِ تو فارغ یک نفس هم نیست دیگر
حسن بگداختی از آه گرم خود دلِ خارا
انتظار است مسویم ز رسیدن از تو
از تو افسردن هم صبر نمودن از من
طرزِ نازِ تو خوش و وضع نیازم نیکو
طرفه سوداست بیا زار محبت یارب
تو ای وشرم حیا که من و رسوائیها

زند با کهکشان از قطرهٔ اشک آستین پهلو
ملی کی شانه می پیچد ز زلفِ عنبرین پهلو
بگردون میزند امروز چون رنگ زمین پهلو
زند بر بسترِ گل چون ز نازِ آن نازنین پهلو
که خالی میکند از نقش نامِ من نگین پهلو
زند بر بوریای فقر چون غزلت گزین پهلو
رنگ در لاله و بو در گل خندان از تو
ماه را داغ ز من عارضِ تابان از تو
شب سیه بخت ز من ماهِ درخشان از تو
نشنیدیم حسن ناله و افغان از تو
که بر بساطِ جهان اند میهمان هر دو
یکیست پیش اجل پیر و نوجوان هر دو
نیست گویا راه گفت و گوی لب از گلو
تکمهٔ گوهر ترا یا شد مزیب از گلو
خشک گردید از تپ هجر تو تا لب از گلو
که داغ سینهٔ ما گل توان شد در بوی تو
بلبلها در عالم هست هر دم گفتگوی تو
نشد تا هم ملائم با تو یارِ تندخوی تو
گفتن درد دل از من نشنیدن از تو
پرده پوشی ز من و پرده دریدن از تو
سر نهادن ز من و تیغ کشیدن از تو
دل فروشی ز من و مفت خریدن از تو
کوچه گردی ز من و گوشه گزیدن از تو

آه در مجلس اغیار ندانم تا چند
خوردن خون زمن و باده کشیدن با تو

دیگر آموخته طرز محبت که تراست
نگه دیدن ز من قصد بریدن از تو

پیش جانان حسن ای بوقت سر خوش آمد
بهر پابوس بصد ذوق خمیدن با تو

کدامی عاشق شوریده پیدا شد بکوی تو
که باز امروز شور حشر برپا شد بکوی تو

چه دلخواه است یارب جستجوهای که در عالم
دل هر کس که گم گردید پیدا شد بکوی تو

ز تدبیر خرد گمراه گردیدیم تا عمری
جنون عشق آخر رهبر ما شد بکوی تو

شد نهان ز ذوق پابوس تو تنها خاک نه تنها
حسن مشت غباری بی تمنا شد بکوی تو

خوشم که کس نرساند پیام من با تو
ز رشک آنکه کند دیگری سخن با تو

از فغان دل شوریده بجانم بی تو
شد روان از تن بیجا بودانم سخن بی تو

چه کنم شرح غم خود که چسانم بی تو
بیدل و بیکس و بیتاب و توانم بی تو

میتوانم که دهم جان بغم عشق مگر
صبر دادن بدل خود نتوانم بی تو

بباغ عمر خزان ای نگار شد بی تو
هر استخوان که بجسم است خار شد بی تو

رسید فصل بهار و دمید هر سو گل
چه لاله سینهٔ من داغدار شد بی تو

ردیف های هوز

دمید خط برخ یار چهارده ساله
گرفته است در آغوش ماه را هاله

چو حسن عارض گلرنگ او فزود از خال
نشست داغ ز حسرت بسینهٔ لاله

چو زاهدان حرم مغرور را تماشا کرد
بلند گشت چو ناقوس از دلش ناله

که آه گرم کشیده است در چمن بی یار
که شاخ لاله و گل شعله است جواله

بگو که در دهن یار سلک دندان است
درون غنچهٔ گل کرده است جا ژاله

چو محتسب سوی میخانه شد روان ما را
حسن بگفت که ای بو الفضول چه ساله

بتکده که بود جلوه گاه دختر رز
قدم شمرده نهایت نیست مسکن خاله

ای که هر طرف دو چشم سیاه ترا نگاه
دارند مردمان دل خود را کجا نگاه

مردم ز انتظار و ندارد بمن نظر
ظالم بسوی کیست ندانم ترا نگاه

از عشق ما بعجز تو از حسن در غرور
ناز و نیاز ما و تو دارد جدا نگاه

یک عشوه تو کار دو عالم تمام کرد
دارد بکار سبحه صد دانه ... گره
جستجوی چیست ندانم که هر نفس
تاثیر کرد در دل او آه گرم من
جانان تو بیخبر از من محزون ما ...
... و بعارض نقاب بست
افتاده کار ما حسن اکنون بگریه یا
از اختیار بست بکین و مکان همه
گر دام پا دست و گرچین یا بشر
ما حسن ز طول امل احتیاج نیست
چو یوسف آنکه بود ... بر آستان ...
تمام عمر ... شد مرا بناله و آه
بیا که از غم هجر تو ای بت ...
ترا قبای حریریست بر قد موزون
... تا نکشم انفعال از ...
تا ماه ... از نامه ...
حال حسن ندانم در عشق ... گلرخان ...
بگذشت بخت مرا باز چشم خواب ده
... تاراج برو خسارت
عرق که از رخ گلگون او برون آمد
ز ... صاف دلی هر که دم ...
کسی که دید در آیینه عکس ... گفت
حسن بوادی محشر که بس خطرناک است

دارد صدا ز چشم سخنوران ...
از کار زاهدان چه توان کرد وا گره
وا می کند صبا بچمن غنچه را گره
کان شوخ ... بند قبا گره
از غنچه نیست در دل او صبا گره
درد ... در دل جانان ما گره
هر دانه شد ... امید ما گره
قربان ...
دارند نام پاک ترا بر زبان همه
هستیم در سرای جهان میهمان همه
عجب مدار اگر ... غلام گردد شاه
هنوز ... از جان خسته ام آگاه
رسید جان بلبم لا اله الا الله
چنانکه ... مصرع ...
هدایتی بکن ای پیشوای دین ...
یا رب بیاید گاه ... قاصد ...
گلهای مقصد دل ز ... چیده ...
... من بر خس گرچه ... آب ...
... حسن تو ...
... نکهت گلاب ...
... اگر ... چون حباب ...
... که آتش درون آب ...
... بت من ... شباب ...

ردیف همزه

ای فروغ جلوه‌ات دل مجلس آرایی کجا
وی بلای جان بیدل عشرت افزایی کجا

دل برنگ نافه خون شد از ره سودای تو
ای غزال مشکبو آهوی صحرایی کجا

هیز نه پهلو بنه یا آستین از اشک من
ای دُر یکدانه‌ام لولوی دریایی کجا

از برای کیست این آرایش ارض و سما
با وجود بی نیازی و رشناسی کجا

نه تنها خواب ستاند ز دیده‌ی رحمت بدل
ای حسن مضطر چنین از دوری هائی کجا

گاه خود را یوسف و گاهی زلیخا کرده
جلوه خود را مگر از خود تماشا دیده

حسن و عشق لیلی و مجنون بود افسانه
خویشتن را بر جمال خویش شیدا کرده

ای بت مغرور من با این تمکین ناز
شکر ایزد در حریم سینه‌ام جا کرده

داغ تو دارم بعشق گلعذاری تازه
یادگاری تازه دارم ز یاری تازه

نیست الفت با گلعذاران تو بیخش مگر
شد اسیر دام زلف او شکاری تازه

با چنین حسن بت من کز خرامان شده
دشمن دین من و آفت ایمان شده

هیچ مردم نتوان کرد نگاهی بر تو
نگر از عین لطافت همه تن جان شده

حسن زیبای تو گویند بهر جا پیداست
از دو چشم من غمدیده چه پنهان شده

شرم ناید حسن از بنده بشر که پرست
ننگ کافر شده عار مسلمان شده

باز امروز بصد ناز و ادا آمده
چشم بد دور که غارتگر ما آمده

لیک عمری بطلب دلبر ما آمده
میروی باز کجا و ز کجا آمده

هیچکس بر سر کوی تو نپرسید ز من
که در اینجا بچه امید و چرا آمده

غافل از حال من خسته نداری خبری
ایکه مخمور از همه شاه و گدا آمده

چشم دارم که کنی بر من آواره نظر
گریان نه بجهان سیاه بخت آمده

مختصر کن حسن این طول کلامی
بهر یکدم تو درین دار فنا آمده

ردیف یای تحتانی

روز من شد از هجر شب تار کجایی
ای ماه رخ و مهر جبین یار کجایی

با درد و غم شد آه بکشند و چارم
ای چاره گر خاطر ناچار کجایی

از درد و محنت نیست مرا صبر و قراری — ای راحت جان و دل بیمار کجایی
برپا شده از نالهٔ من شور قیامت — این است و هم وعدهٔ دیدار کجایی
در باغ جهان همچو صبا گشتم ولیکن — آگه نیم ای غیرت گلزار کجایی
ای غنچه دهان با که شدی مائل گفتار — وی سرو روان بر سر رفتار کجایی
گردید حسن از پی تو گرد جهانی — ای دلبر هر جایی و عیار کجایی

ترا جان آفرین داده است جانان نازکی دستی — که خواهی داد اندر دست با افتادگان دستی
منه از کف جدا زنهار دامان توکل را — مکن از آستین بیرون برای آب و نان دستی
مگو مژگان او را از خدا برگشته ای ابله — که دارد جانب محراب ابرو هر زمان دستی
ز پا افتاده ام از ضعف بر خاک سر کویت — خدا را ای بت غارتگر تاب و توان دستی
حسن کاری بکن در زندگی کز آبرو برگیری — پس از مرگ تو بردارد به هر پیر و جوان دستی

هر آنگه دید تا سودای گیسوی گرهگیری — ز حسرت ناله و فریاد برپا کرد زنجیری
برد از انتظارش دیده حیرت نصیب من — مژه بر هم نمی‌سازد به رنگ چشم تصویری
همه تن گوشم اندر حسرت گفتار او یارب — نمی‌دارد بت من از سخن وا حسن تقریری
بود از گریه ام چون خامه ظاهر راز پنهانم — کنم احوال چاک سینهٔ خود را به تحریری
حسن اندر سر قتل که افتاد است می ترسم — که سیار ورز ابرو چشم او پیوسته شمشیری

عذارش خود را ایمان شمع تا افروختی — یکجهان را آه چون پروانه بر خود سوختی
از خدنگ غمزهٔ خود ای بت ابرو کمان — لعلت کردی چاکهای سینه ام بردوختی
شاید اندر دل خیال پیش و ای حسن — کز تماشای دو عالم چشم خود دردوختی

غم دل را به یار خود نگفتی — ز درمان آه درد دل نهفتی
خدا شاهد که صورت حال عاشق — ندارد کار با قاضی و مفتی
نگر آمد ز گلزارش نسیمی — برنگ غنچه‌ها ای دل شگفتی
بجز گوشهٔ دستار چون گل — ز کویش هر خس و خاری که رفتی
ز الماس مژه بر یاد گوشی — گهر از قطره‌های اشک سفتی

حسن او نشنید هم امشب
تخمه هم در هوای باغ خلد از خاک بر داری
دارد کجا مانند تو حور و ملک جن و پری
من مبتلای کوی تو هم مبتلای دی تو
چشم بلا انگیز تو هم غمزهٔ خونریز تو
دیگر کجا گریان شوم و از درد غم نالان شوم
دارد حسن هر روز و شب آه و فغان زیر لب
کشیدم آه گرم از سینه سوزان با تو
بدل آنکس که بیدار در غم عشق پریرویان
زمین از جلوه های لاله رویان سبز گلزار
من ابرم و تو برق شتابان چه میروی
مرغ دلم بیا و خدنگ تو می تپد
جان عزیز را بخواهم نثار کرد
بر لاله زار داغ دل ما نگاه کن
کس را نصیب نیست ز تقدیر بیشتر
جائیکه پرسش سر و سامان همی کنند
یک آستانه گیر حسن از سر نیاز
حیف آیدم حسن که درین چند روزه عمر
تاراج دین و غارت ایمان چه میکنی
نور نظر هنوز نداری بچشم خویش
خالی ست هر دو دست تو از زاد ره هنوز

نمیدانم که حوری یا که خفته
چو گل در عشق خود یا صد گریبان چاک بر دار
ناز و ادا و دلبری هم شوخی و جادوگری
تو شاه ملک دلبری هم ماه چرخ مهتری
دل برد از جادوگری خون خورد از افسونگری
از روی عاشق پروری گر جانب ما بنگری
باشد چه دور از دلبری نزدیک او گر بگذری
گر مغز استخوانم سوخت چون شمعی بیفانوسی
زند بر سنگ خارا شیشه های ننگ و ناموسی
شد از ابر بهاران چرخ مینا رنگ مانوسی
گریان مرا گذاشته خندان چه میروی
بهر شکار سوی بیابان چه میروی
این هم چه از چشم من ایجان چه میروی
تو از برای سیر گلستان چه میروی
از بهر نان بخدمت دونان چه میروی
در جستجوی بی سر و سامان چه میروی
با هر گدا ز دست بدامان چه میروی
دین را خراب از پی دنیا کند کسی
ای کافر این ستم بمسلمان چه میکنی
امید دیدن رخ جانان چه میکنی
قصد سفر باین سر و سامان چه میکنی

از ناله من خبر نداری داری تو مگر بدل غباری	بر گریه من نظر نداری از خاک مرا که بر نداری	داری بدو چشم هندوش کار از لطف و کرم که دیده ام آه	کار از دل و دین مگر نداری بر من نظری اگر نداری

بحسن بتان نگاه بیست و زاهد نشد اخطر نمازے
تا نظر افتاد بر رخسار شبگونی کسے
گرچه من از خود فراموشم ولی دارم بیاد
از همه تن آه گرد پیست در صحن چمن
در گلستان جهان از غنچه و گلها حسن
بردی دل و صبر هم ندادے
من دین بتو داده ام هم ایمان
از حیرت حسن خویش فرصت
خاکی شدم و هنوز جاے
در وقت خرام دامنت را
جز فکر وصال خود حسن را
گاهی نه ترا دیدم فارغ ز جفا کارے
دل نیست مرا تنها بیمار غم عشقت
تنها چاه دگری چشم سیاسے
سراپا حیله سازی عشوه پرداز
بتمکین غرور از جمله ممتاز
همه محتاج دیدارش بعالم
وطن را بر دو دارد قصد ایمان
منم کاندر هوای دامن او
براه آن بت مغرور بیرحم
نظر بر دیده خونبار مردم
زدامن تا گریبان چاک کردم
بروے آن هلال ابرو نظر کن

قیامم که حسن مجلس رخ باشد حسن کسی
دامنگیر و دو چشم باز بر روی کسے
هر سحر روی کسے هر شام گیسوی کسے
سرو میدارد هوای قد دلجوی کسے
میرسد اندر دماغ عاشقان بوی کسے
ظالم تو کدام غم ندادے
تو دل بمن ای صنم ندادے
چون آینه هیچ دم ندادے
در کوی خود از ستم ندادے
در دست من از کرم ندادے
شادیم که هیچ غم ندادے
بیهوده مگو ظالم از مهر و وفا دارے
دارند دو چشمت هم از عشق تو بیمارے
ربود از من دل و دین بی نگاهے
ز دیدارش دو عالم دادخواهے
بناز و عشوه بر زبردستگاهے
ز مسکین و گدا تا بادشاهے
ز دست آن صنم یارب پناهے
شدم مشت غبار و خاک راهے
کنم تا چند یارب شور و آهے
ندارد از غرور حسن گاهے
پی گلگون قبائے کج کلاهے
که چرخ دلبرے را هست ماهے

بجز چشمان خونریز بتی ندیدم
حسن بر باد چشم سرکشش
گاهی بحرم گاهی در دیر چه شیدائی
من بر سر کوی تو صد بار ز خود رفتم
آشفته مشو ناصح از حال پریشانم
نشنیدم و نی دیدم در ملک ستان کس را
بسی گردیدم از سوی از بازاری به بازار
هر و کار من افتاد ست یا رب با جفا کار
بیا ای جان عیسی بر سر بالین من [illegible]
حسن هر چند بیمار ست چشم دلبران
عالم همه مسافر و صاحب مکان تویی
هر جا تویی و در همه اما نشان تو نیست
چون زندگی ز جان بود و جان تو کیست
از خار تا بغنچه و از شاخ تا ببرگ
کس نیست زیر چرخ ز لطف تو بی نصیب
حسن ترا حسن بچه صورت نشان دهد
دل برد ز من چشم سیاهی بنگاهی
یا رب که دهی که مرا او ز کف برد
آمدی تاراج دل و غارت جانها
ای دلبر هرجائی من ست خدا را
خواهم ز خدا ره خود آنجا که دگر نیست
شدم مائل حسنت نیست میل دیگر
عاشقان زلف و رخسار کسی چشم امید

بتاراج دل مردم سپاهی
ز حسرت می کشد آهی بجاهی
چشم ترا هر جا ای دلبر هرجائی
تو بر سر بالینم یکبار نمی آئی
از زلف کسی گشتم سرگشته و سودائی
مانند تو دلداری در خوبی و زیبائی
نشد در مصر عالم یوسف دل را خریداری
که میدارد ز مردم چشم او پوشیده از دیداری
کهی باید طبیبان را نظر بر حال بیماری
ندارد چون دل بیمار عاشق درد و آزاری
مهمان تمام خلق جهان میزبان تویی
هر چند در نگاه جهان بی نشان تویی
فیض تو ظاهر است ولیکن نهان تویی
در گلشن جهان همه را بر زبان تویی
هر ذره که هست بران مهربان تویی
آنرا که مثل نیست بعالم همان تویی
تاراج مرا کرد سپاهی بنگاهی
جادو نظری سحر نگاهی بنگاهی
مانند نگاهی تو سیاهی بنگاهی
بنواخت مرا بسر راهی بنگاهی
جز درگه او جای پناهی بنگاهی
دامنت در دست میخواهم ولی بیگری
بر نهاری دیگری اند شام دیگری

آنکه بیدار و طبع از جوانی مساعدت کجا
با بخت دلخواه من هر کس که لیجان ناورد
در شب تاریک هجران چشم مجنون را حسن
تا درِ جانان نبود راه نمائے
کی غنچه صفت تنگ توان بود دلِ من
روز و شب ما تار تر از بخت سیاه ست
هر دوست به یک عشوه حسن مثل من
قامتم چون نون ما بر خم شد ست از بار عشق
آسمان را کاسهٔ سر شد تهی از مغز و آه
تعالی الله چه دارای صنم رخسار نیکوی
نقش پا یکسان شد از حباب این جام حبابست
دگر چون غنچه ام دل خون مکن از طعنه ای صبح
در میکدهٔ عشقست دل مست خراب او
در بحر خیال و تا زندگے یکدم
بس کن حسن از غفلت هر پرسش فردا
اگر دلی یاد جانان زنده باشے
بسانِ مهر و مه تابنده باشے
اگر محروم بدردِ عشق غم نیست
تو در بحرِ دلِ ما آشنا یان
سزد بر طالع بیدار نازے
بااین جاه و جلال و تاج و افسر
بجز عصیان ندارد گرچه کارے
اندرین دریا بسانِ قطرهٔ نیسان حسین

میهمانی دیگری باشد طفیل دیگری
باشد عشق روز جزا ای دلی دیگری
در نظر از کاکلِ لیلی ست لیلی دیگری
هر چند که ذره نتوان برد بجائے
از گلشنِ کوئے چو رسد باد صبائے
بی جلوهٔ خورشید رخے ماه لقائے
جادو نگهی عشوه گرے هوش ربائے
تا نظر انداختم بر چشم چون صاف کسی
نیست آن مه آخر از شکوه و فریاد کسی
ترا بجو پیدا دل هر کجا باشد خدا جوئے
مگر در بحر افتاد است عکس آتشین روئے
سراپا داغ دارم الامان گرد دست گردون
رختِ خودی و دانش در رهن شراب او
چشم از همه بربستن مانند حباب او
امروز بسر بردن در فکر جواب او
پس از مردن بسی شرمنده باشی
بفرقِ عاشقان پاینده باشی
تو با این ناز و عشرت زنده باشے
بجای گوهر از زنده باشے
بخواب او را اگر بیننده باشے
سر حسن را از بیننده باشے
حسن را از کرم بخشنده باشے
گوشه گیری پیشه کن تا در یکتایی شوی

دل کشته بحسرت سیه از بس آزار کسی
دل چیان سرگشته از زلف گره‌گیر کسی
پیوسته بود چه نظر بر دل حیران هر دم
تا همچو نی جهان کرد بلند از لب خود
بنماید همه دم خشک زبان خود را
حسن اندر قفس سینه کجا باز آید
گر تو یکبار بهر جا گذر کرده باشی
بعرق عاشقان زین قد و قامت
همه تن دیده شد خورشید شاید
از پی دست حنائی عاشقان را
نگروی پیر حسن گاهی نگاهی
افکند نگاهی بمن آشوب جهانی
مائل بسوی خویشتنم کرد بحرفی
بگذشت مرا در غم و نگذشت بسویم
ایام بهار آمد و نامد بسوی من
در هجر بهم افتاد سر و کار خدایا
از بیم رقیبان نتوانم که بگویم
یارب دگری نیست چو من بر سر عالم
از سرکشی بخت چه گویم که ندارم
بنگر بسوی من که دگر بار نه بینی
شیرینی جان کرد حسن تلخ بکامم
تیغ اندر کف و خنجر بکمر می آئی
چشم آن نیست که بر من نظر لطف کنی

داغ حسرت می کشد یاد از شب تار کسی
ناله بیرون نتوان رفت ز زنجیر کسی
رو نموده است در این آئینه تصویر کسی
هست در پرده چه اندازه تقریر کسی
شد نگرشته بخونم دم شمشیر کسی
شهپر مرغ دلم شد زره تیر کسی
هزاران فتنه برپا کرده باشی
قیامت آشکارا کرده باشی
نقاب از روی خود وا کرده باشی
چه خون اندر جگرها کرده باشی
نگه خود را تماشا کرده باشی
بیدرد و جفاکار و بلای دل و جانی
جادو سخنی عشوه گری سحر بیانی
نازک بدنی سخت دلی موی میانی
رشک چمنی گل بدنی غنچه دهانی
با کینه کشی دل شکنی شوخ و جوانی
پرسند اگر یار مرا نام و نشانی
غربت زده بی وطنی خوار جهانی
فریادرسی داد دهی کام رسانی
بیمار تنی عاجز و بیتاب و توانی
شکر دهنی قند لبی شهد زبانی
من فدای تو پی قتل اگر می آئی
مردم آزار و سیه چشم نظر می آئی

گر دو صد جان بهاید ز تن شتابانش
دلم از غمزهٔ چشم مست پر سوز نگران
نگفتی از گل رخسار کسی می آید
زخم ناخورده ز تیغ تو کسی هست مگر
چه بلا بر سرتا افتاد چه حالست حسین
یار نشناخت حسن را بسر راه و رفت
به چه صورت که داری بست بجز گمان دارم
نظر ناکرده بر احوال من این نشناس رفتی
زدم یک ناله با صد شوق بر لبهای شیرین
حسن فکر سخن دارم بامید یکه لعبت از
خرامان هر کجا ای سرخ پوش نوجوان باشی
قناعت کن بهر چیزی که از خوان قضا آید
متاب از طاعت جانان رخ دیگر زنان چون یوسف
دعا کن تا حسن آزاد از بند الم باشد
زهر یک کشتهٔ خود برسان چون نمی آخر
نداری کسیر هم سر و سامان جمعیت
چشم بی نور شد ای جلوهٔ جانان مددی
رعد و باران نگرشش مانع رفتن گردد
خشک شد مزرع امید من از بی آبی
شد گذار من سودازده در کوچهٔ عشق
آستین تا بگریبان همه تر شد ز سرشک
خواب در چشم نیاید چو کسی شور کند
چشم هندوی کسی غارت ایمان حسین

کی تو یکبار هم از خانه بدر می آیی
بر سر من ز ره لطف نگر می آیی
از کدامی چمن ای باد سحر می آیی
رفتی از بزم دوان بار دگر می آیی
کز سر کوی کسی خاک بسر می آیی
تو که جز گریه سر و کار نداری چه کسی
بحیرت بوده باشد چشم صورت آفرین چندی
که ماند آشنا چشم ترم با آستین چندی
نخواهد بود در جانم هوای انگبین چندی
نشان و نام خواهد ماند بر روی زمین چندی
نباشد دود گر آتش زن صد دودمان باشی
جوانمردی کسی و مان برای شیر نان باشی
غلامم از اگر باشی عزیز دو جهان باشی
خرامان بر مزار من گراهی همچو سروان باشی
بهرت گردم چه سر دارد که از هر کس نهان داری
بگیسوی پریشانش مگر ای دل سری داری
هست روزم سیه ای مهر درخشان مددی
چشم گریان نظری خاطر نالان مددی
ابر باران کرمی دیدهٔ گریان مددی
سنگ طفلان گذری زخم نمایان مددی
چشم گریان مرا گوشهٔ دامان مددی
خفته بخت ست مرا ای مه تابان مددی
میکشد باز بیک غمزه مسلمان مددی

بگذری ای سرو روان در پای جان ارزان من   چون سرشک از دیده باشد بیتو جاری تا یکی
نیست بر قول قرار خود حسن اعتبار   بگذرانم زندگی در بیقراری تا یکی
پای رفتار اگر همچو صبا داشتمی   هر سحر در چمن کوی تو جا داشتمی
پنجهٔ دست اگر برقع گشا داشتمی   چشم هر لحظه بر رخسار تو وا داشتمی
کاش بودی بدل و دست خودم دسترسی   دست در کار جهان کن بخدا داشتمی
من ترا خواستمی از تو نه چیزی دیگر   از اجابت اثری گر بدعا داشتمی
اختر طالع چو بر اوج سعادت بودی   چشم بر جلوهٔ آن ماه لقا داشتمی
اندران وقت که خویشان همه بیگانه شوند   مهربان بر سر خود کاش ترا داشتمی
شهرهٔ شهر شدم اندر صف خوبان جهان   بخت گر سبز حسن همچو حنا داشتمی
بخون عاشقان هر سو گذر آخر کیا داری   نگر آتش بزیر پای از رنگ حنا داری
من از تقصیر خود یارب که این خندیده ام   خبر از ابتدای کار من تا انتها داری
خواهم بهوی وصل او خوشدل ازین بستان شوی   گریان چو شبنم آمدی مانند گل خندان شوی
در بند نفس افتاده زان هیچ ار نبوده   باشی عزیز یک جهان بیرون چو از زندان شوی
بر عکس صبح زادنت خواهم بشام مردنت   باشند گریان بر سرت خلقی و تو خندان شوی
خود میرساند رزق تو روزی رسان بیجای غم   دون همتی باشد اگر در فکر آب و نان شوی
تا چند کبر و سرکشی بر دولت دنیای دون   یکروز آخر زین جهان ای مرد نادان شوی
غافل مباش از کار خود بکذم حسن تا زین جهان   گر رود چو غربت پیش با خویش با سامان شوی
برنمی خیزد نگاه از دیده ام سوی کسی   تا نظر افگنده ام بر حسن زیبای کسی
گر برد جان از درون جسم زار من برد   از دلم بیرون نخواهد شد تمنای کسی
تا کشاید عقدهٔ کارش حسن هر آینه   چشم تر دارد دل بشوق خار صحرای کسی
افتاده دل بسینهٔ من از دلبران یکی   شادم مرا دل هست یکی دلستان یکی
تا حرف دیگری نزنم غیر وصف او   بخشید حق در دهان دو یا کم زبان یکی
روشن چو شمع سوز دل خود نمی کنم   در مجلسی که نیست مرا همزبان یکی

احوال بعد مرگ که گوید درین جهان — رفتند بجهان و نیامد از آن یکی
بیهوده گیست حسن بر شانه بر خویش — باشد به پیش مرگ چه پیر و جوان یکی
تا دل مجروح سازد و شکر احسان کسی — شد زبان اندر دهان زخم پیکان کسی
جیب جان خواهیده تر گردید از آب شکر — هست تاثیری دگر در چشم گریان کسی
بر گذرگاهی حسن گردیده ام قیمت خاک — تا زنم زین حیله دست خود بدامان کسی
هر کسی را زندگی باشد عزیز اندر جهان — جیفه ما ننگ می آید ز نام زندگی
زندگی آن به که در یاد کسی آخر شود — ورنه بعد از مرگ نتوان کرد کام زندگی
بیخود و حسرت بیاد بیمهای نخست — از عدم گه هر که آید در مقام زندگی
مرده ام هر چند از درد غم هجران حسن — زان لب جان بخش می آید پیام زندگی

رباعیات

زاهد بطواف کعبه میرفت براه — ناگاه به حسن بت من کرد نگاه
افتاد ز پا و گفت از آن حسرت — فریاد برآورد که الله الله

مرغ دل و جان من ز محنت ناشاد — گاهی نشد از کمند غفلت آزاد
در حرص و هوا همه بسر شد عمرم — فریاد که رفت مشت خاکم بر باد

هر چند لبهی علم و هنر میدارم — در چشم دل آگاه ذلیل و خوارم
در یاد تو ای راحت جان و دل من — غافل اگر از خویش شوم هشیارم

ای ماه نشوی گرچه تو کم مهر بسی — کی شکوه جور تو کنم پیش کسی
سوزی بشنو و حیات یکدم ز وفی — چون صبح ز سینه گر بر آرم نفسی

گو چند که از هول قیامت همه را — نی عقل بجا ماند و نی هوش بجا
از قامت چون قیامت او بنگر — امروز برای ماست روز فردا

با چار خلیفه رسول مختار — باید همه را پاس ادبها ناچار
با ذات نبی برابط و اخلاص بهم — بودند چو چار حرف احمد هر چار

ای خاک در تو توتیای چشمم — گل نیست درون پرده های چشمم

دل ... براو اشارت کرد و پید
ای بی‌تو سینه داغ هجران تا کی
در قافله سرشک و آهم یارب
ایام شباب من بعشرت بگذشت
اینم که رسید مرگ هشیار شدم
آخر من خسته گذر خواهی کرد
هرچند ترا اعتبار باشد در دل
چشم تو بسی جور و جفا پیدا کرد
از تیغ مژه بخاک و خونم افکند
هستی تو محیط و قطرهٔ آب منم
تا محو لنازم بتو خود را چو حباب

مرا لگشته است پای بچشم
فریاد و فغان ز درد هجران تا کی
دل هیچ جرس بشور و افغان تا کی
پیری بهزار رنج و محنت بگذشت
افسوس که زندگی بغفلت بگذشت
بر بیکسیم نظر خواهی کرد
از مردن من خاک بسر خواهی کرد
صد گونه بلا بر سر ما پیدا کرد
این مردم مست فتنها پیدا کرد
قربان تو باد گوهر جان و تنم
کی بیهده دم زیاس انفاس زنم

قطعات

جانان بکنار دهن لبغفلت
ابیند دهن نه بینم او را
دیوان جمال او سخن رس
آن مصرع قد و بیت ابرو
زان غنچه دهن که گلعذار است
خندید و بگفت در جوابش
ای بی‌تو ز غم بد اضطرابیم
بیگانه مدان ز خویش ما را

در عین وصال درد فرقت
ای وای نصیب وای قسمت
چون دید بگفت با همه کس
شد از خط پشت لب مخمس
گفتم که مرا بوسه کار است
بیجا هنر از یک انار است
زین هستی یک نفس خرابیم
تا محو تو هم حباب و آبیم

مخمس قصیدهٔ حضرت امیرالمومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه

ای حبیبی لطف حیاتت صد فال جمیل
بر زبان هر دو عالم مرترا ذکر جمیل

خشک لب دیده پر آب افتاده ام خوار و ذلیل — خذ بلطفک یا الهی من لنا زاد قلیل

مفلساً بالصدق یأتی عندک باب یا جلیل

بنگر احوال تباه او ز الطاف عمیم — کس نگردد نا امید از باب احسان کریم

هر نفس دل اندرون سینه میلرزد ز بیم — ذنبه ذنب عظیم فاغفر الذنب العظیم

إنه شخص غریب مذنب عبد ذلیل

بر دل خود حیف می آید که با این لعب و لهو — ماند اندر حسن رای خویشتن پیوسته محو

بی‌نگه در فعل زشت خود از هیچ نحو — منه عصیان و نسیان و سهو بعد سهو

منک احسان و فضل بعد اعطاء جزیل

ای منزه ذات پاکت در جهان جنس و چند — احتیاجت نیست در کار از بد و کار چند

چون ترا النست دل در فیض بخشش مستمند — نال یا ربی ذنوبی مثل رمل لا تعد

فاعف عنی کل ذنب فاصفح الصفح الجمیل

آتش غمهاست سوزان اندرون جان ما — می‌جهد از سینه آه گرم من چون شعله ها

مضطرب مانند سیماب است دل صبح و مسا — قل لنار ابردی یا رب فی حقی کما

قلت قلنا یا نار کونی انت فی حق الخلیل

خلقت ما در ازل گردید از ناطاقتی — پس چه خیزد از من رنجور چه کم حسی

دعا غیر از تو جستن میشود ولی غرقی — عافنی عن کل داء و اقض عنی حاجتی

إن لی قلباً سقیماً انت تشفی للعلیل

میشود آندم که دل از درد غمها نا شکیب — میرسد بیخواسته از سینه بر لب آه و شور

میکنم پروردگارا فریاد از نزدیک و دور — انت شاف انت کاف فی مهمات الامور

انت ربی انت حسبی انت لی نعم الوکیل

من گدایم از ازل یا رب تو سلطان قدیم — میرسد بر من ترا پیوسته الطاف عمیم

مشکل من جمله آسان کن باحسان عظیم — رب هب لی کنز فضل انت وهاب کریم

فاعطنی ما فی ضمیری دلنی خیر الدلیل

رفت عمرم در تماشای فضول | هیچ کار از من نیامد آه چون گردم قبول
اوفتاد از نفس بد در کار دین حق ملول | کیف حالی یا الهی لیس لی خیر العمل

سوء اعمالی کثیر زاد طاعاتی قلیل

هر دو عالم را تو لی فرمانروای کذب لا | وای بر آنکس که از حکم تو گردد بر خلاف
می کند فریاد در کوی تو هنگام طواف | هب لنا ملکا کبیرا نجنا فیما نخاف

ربنا اذ انت قاضٍ والمنادی جبرئیل

ای حسن باید ترا پرهیز از اعمال قبیح | تا دهد در کارهای بستانت ایزد فتوح
وه چه خوش فرمود امیر المؤمنین پاک روح | این موسی این عیسی این یحیی این نوح

انت یا صدیق عاصٍ تب الی المولی الجلیل

مخمس در منقبت جناب امیر المؤمنین اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه

بمقام نصیر آباد در حالت بیماری از طبع سر زده و شفای عاجل نموده

با غم افتاده است کارم یا علی مشکل کشا | سخت رنج و درد دارم یا علی مشکل کشا
بیکس و بی غمگسارم یا علی مشکل کشا | رفت دل از اختیارم یا علی مشکل کشا

از کرم امید دارم یا علی مشکل کشا

شرح بی برگی کنم یا حال غربت را بیان | یا بدرد دل کنم مشتی ز فریاد و فغان
با غم و درد یکه دارم از فراق دوستان | نیست پنهان بر تو هیچ احوال من ای جان جهان

مشکلی بسیار دارم یا علی مشکل کشا

نه حبیبی تا مرا خوشدل درین محفل کند | نه طبیبی تا دوا می درد این بیدل کند
از چه رو تسکین دل بیتاب من حاصل کند | کیست غیر از ذات تو تا حل این مشکل کند

سخت از این غم بیقرارم یا علی مشکل کشا

می نماید روز من از روز محشر هم دراز | شمع در شبها ندارد همچو من سوز و گداز

نیست شغلی جز [illegible]	[illegible] فریاد از [illegible]

این چنین بیسود خوارم یا علی مشکل گشا

تا کجا از دیده بارم قطره خونناب را	نیست تاب بار غم اکنون دل بیتاب را
تا که گردی کامیاب اعدا و هم اصحاب را	باز بسپارم براحت دیده پر آب را

کن نظر بر حال زارم یا علی مشکل گشا

هر چه مشکل بر سرم آمد تو آسان کرده	هر کجا بر حال زارم لطف و احسان کرده
از چه بی‌پایم کنون مایل بهجران کرده	اندرین غربت مرا پابند حرمان کرده

عقده بگشا ز کارم یا علی مشکل گشا

گر تو از روی عنایت دستیار در جهان	خواستی فارغ مرا از بار احسان کسان
گشته‌ام محتاج امروز از برای این و آن	هست جای رحم و وقت دستگیری این زمان

دور از خویش و تبارم یا علی مشکل گشا

آرزو دارم ز درگاه نوای عالی جناب	[illegible]
تا از این غربت روم سوی وطن گه کامیاب	شاد بنشینم به بزم یار با جام و رباب

تا کجا در غم گذارم یا علی مشکل گشا

بر امید لطف و احسان نوای اهل کریم	از وطن بیرون نهادم در ره غربت قدم
ورنه این تاب و توان کم کرده دیگر هم	رهنما را اندر سفر جرأت نکردی هیچ دم

از شفا امیدوارم یا علی مشکل گشا

هر که دارد مشکلی بر سر ز جور آسمان	چون ترا یاد آورد آسان شود در یک زمان
نیست جز نام تو ما را هیچ حرفی بر زبان	چیست غفلت از من آخر حاجت ای شاه جهان

بس پریشان روزگارم یا علی مشکل گشا

سخت حیرانم ز بیماری منت اندر یمین	کس مباد اندر جهان یارب پریشان همچنین
زندگانی میرود اندر غم دنیا و دین	هیچ نتوان کرد کوشش اندر آن [illegible]

چون شود انجام کارم یا علی مشکل گشا

بار عشق آنها که میدارم بدوش خویش بار | انتهای ریش خوان شد ادا یکن هزار
حسرتی دارم ازین معنی بجان بیقرار | از ره لطف وکرم امیدهای من برآر
از همه کس شرمسارم یا علی مشکل کشا

یکجهان شد کامیاب از فیضهای عام تو | هست در عالم بگو مشکل کشائی کام تو
بر زبان دارم بصد امیدواری نام تو | لیک حیرانم توقف چیست در انعام تو
زود فرما کامگارم یا علی مشکل کشا

نیست بی تو این دل بیتاب را صبر و قرار | می کنند هر لحظه فریاد و فغان بی اختیار
سخت دلتنگم ازین [illegible] روزگار | می نمایم التجا بر آستانت بار بار
زین بلا کن رستگارم یا علی مشکل کشا

میگذارم روز و شب حسرت با رنج و الم | میکنم شور و فغان در هجر حق کرم
از تو میدارم امید شادمانی دمبدم | گر ترحم کاری دریغ از حال من لطف و کرم
کیست دیگر غمگسارم یا علی مشکل کشا

بر زبان دارم سخن پیوسته هیچ و بی اصول | با دل غمدیده و با جان محزون و ملول
شکر برای احمد مختار و اولاد بتول | از ره عاجزنوازی کن دعای من قبول
بیکس و بیچاره و زارم یا علی مشکل کشا

مسدس بجناب قطب الاقطاب شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی قدس الله سره بزبان قلم آمده

محی الدین تو محبوب خدائے | همه را در جهان حاجت روائے
مگر فارغ ز درد من چرائے | که سوی من ز راه لطف نائے
کجائی دستگیر من کجائے
ز پا افتادگان غافل چرائے

منم تا چند در انتظارے | کنم تا کے بغم فریاد و زارے

چرا از حال زارم بی خبرستی / بہر سو در حریم اندر نظرستی

کجائی دستگیر من کجائے
ز ما افتادگان غافل چرائے

تو ئی حاجت روا شاه و گدا را / تو ہستی پیشوا ہر اولیا را
مکن از فیض خود محروم ما را / ببین سوئی من از رحمت خدا را

کجائی دستگیر من کجائے
ز ما افتادگان غافل چرائے

تو ئی آگاه از احوال زارم / تو ئی واقف ز ہر دردیکه دارم
ز فیض دستگیرت امید دارم / ببین در دست ہر کس یل مهارم

کجائی دستگیر من کجائے
ز ما افتادگان غافل چرائے

تو میدانی فریاد و نالہ ام / ز دود سینه ام فریاد و فغانم
کنند چون اضطراب دل بجانم / رسد این بیت ہر دم بر زبانم

مخمس

کجائی دستگیر من کجائے
ز ما افتادگان غافل چرائے

تو ئی کامل ترین از جملہ کامل / تو ئی آسان نمائے کار مشکل
مباش از حال این دلخستہ غافل / کہ می خیزد ہمین فریاد از دل

کجائی دستگیر من کجائے
ز ما افتادگان غافل چرائے

تو گفتی ہر کہ در غم ساز دم یاد / کنم او را ز بند درد آزاد
کنون کارم برنج و درد افتاد / ازان پیوستہ میخوانم بفریاد

کجائی دستگیر من کجائے
ز ما افتادگان غافل چرائے

چو افضال تو عالم گیر دیدم برایت تا تو احسانت امیدم	همه پای چشم بر راهت دویدم جز این بنمود و گر گفت و شنیدم

کجا ستی دستگیر من کجائی
ز پا افتادگان غافل چرائی

کسی مانند تو اندر جهان نیست چو اوصاف تو یارای زبان نیست	گر امانتی تو در عالم نهانی نیست جز این حرفی حسن ما بر زبان نیست

کجا ستی دستگیر من کجائی
ز پا افتادگان غافل چرائی

قصیده در مدح قدوة السالکین زبدة العارفین المتوکل علی الله الولی حضرت صوفی شاه روشن علی دام فیضه

دمی کز شمع رخسار تو بزم عاشقان روشن — تویی کز فیض دیدار تو چشم این و آن روشن
دل از روی تو [illegible] روشن — اگر نور دو خورشید گردست آسمان روشن
ز رخسار تو و زیبست حیرت چشم مشتاقان — ز دیدار تو گردیدست بخت عاشقان روشن
ز مشرق تا به مغرب آفتاب فیض تو تابان — فروغ تست در عالم به هر جسم و جان روشن
عجب نیست گر عالم شود مشتاق دیدارت — سراپای تو گر دانید چون در مهوشان روشن
چو در خلوت جمال عالم آرائی ترا دیدم — دگر یک مطلع روشن مرا شد بر زبان روشن
مطلع
چه دیدم روشنت در چهره بنماید چنان روشن — که نور پاک حق در سینهٔ روشندلان روشن
بهی روشن دلی داری که از تحریر او صفت — چو شمع طور میگردد قلم اندر بیان روشن
چه داری طالع روشن که صوفی گفت در شناخت — شد از روشن علی ما را تمامی خاندان روشن
ز نام روشنت را بر زبان آرم عجب نبود — که گردد همچو شمع اندر دهان من زبان روشن
تعالی الله چه فیض ست اینکه اندر خانقاه تو — ز نور تست هر جانب مکین روشن مکان روشن
ز نور جسم همت جسم تو که شد از وی — در و دیوار روشن صحن روشن آستان روشن

گدایی آستانت دارد از فیض دل عرفان
بود هر لحظه‌ام چشم گنج شایگان روشن

بحال بینوایان چون کشایی پنجهٔ احسان
ببالا چو مهر بر سینه است قرص نان روشن

چسان روشن نگردد سینهای اخوانت
بچشمت شانات دیدم تا بچشم این و آن روشن

تو هستی محرم اسرار حق ای صاحب بینش
بچشم روشنت بود است هر راز نهان روشن

بغفلت زندگانی میبرم وز روز امید الهم
کنم از آتش غم تا کجا سوز نهان روشن

چهل سالم گذشت از عمر و هستم بی ترحم
شود صبح اجل در عین غفلت ناگهان روشن

بچشم رحمت بخت سیاهم را تماشا کن
که گردد شام غمهایم سراسر صبح سان روشن

دگر از لطف نگویم یا نگویم حال زار خود
کند بر کس غم خود را بیا مهربان روشن

چشم تار مرا از مهربانی زود روشن کن
تو کردی تیره دلها را ز فیض بیکران روشن

تو هستی دانی و منعمی ای صاحب عرفان
ز نعمتهای عرفان کن دلم را جاودان روشن

ز دست خویش دامان تر از سنگ الم
نسازی تا ز فیض خود مرا جان جهان روشن

حسن خود کیست تا مدح ترا با بیان
کمال تست در عالم بچشم انس و جان روشن

سر و لب را فرو بند و ازین گفتار وا بکشا
زبان اندر دعای تو که گردانید بیان روشن

بود تا مهر و مه اندر جهان هر روز و شب با جا
جهان دشمنانت تیره جان دوستان روشن

خدایا هر که بیند از نگاه بد بسوی او
شود از عیب بهر قتل او تیغ و سنان روشن

قصیده در مدح جناب ارشاد مآب المتوکل علی الله الحی القائم صوفی شاه محمد دائم متوطن محلات جهانگیرنگر عرف ڈهاکه یکی از خلفای نامدار حضرت مولانا شاه محمد منعم قدس الله سره

ای رونق از تو پیدا در خاندان منعم
شمع از رخ تو تابان در دودمان منعم

از عارض تو روشن انوار ذو الجلالی
وز جبهه‌ات نمایان هم عز و شان منعم

تا از سحاب فیضت گردیده است سیراب
هر سو شگفته گلها در بوستان منعم

تو گر دگر چه منعم عهد قدیم پاکان
فیض تو تازه دارد عهد و زمان منعم

در جیب و دامن تو بی رنج و کاوش آید
بود آنچه لعل و گوهر پنهان بکان منعم

در راه حق پرستی بر مرکب شریعت — غیر از تو نیست جولان کس همعنان منعم
مقبول گرچه هستند اصحاب کاملانش — کس نیست چون تو لیکن جان جهان منعم
مشغوف هر دو عالم یارب چسان نگردد — آن کس که چون تو باشد از عاشقان منعم
آرایش از تو دارد ایوان و مسجد او — چون تو نگین سنت زیبا اندر مکان منعم
صاحبدلان عالم سودائی تو هستند — هستی اگر تو یوسف در کاروان منعم
ناید دلم چه باشد گر زوی ترا خبر نیست — ای بر تو جلوه پیدا راز نهان منعم
مگذار بی نصیبم از میوه که پسندی — چون بگذری خرامان در بوستان منعم
ای سنت خلائق در گوشه توکل — رزق حلال خواهم چون آب و نان منعم
در کار یاد عا کن تا عقده‌ها گشاید — هستم گدای کویت ای مهربان منعم
یاری دگر ندارم غیر از تو تا بسازد — حال من گدا را خاطرنشان منعم
در وجد حالت آرد از ارض تا سما را — هنگام جوش و شورش شور و فغان منعم
هم کامل اند و عارف هم شاه هم گدایند — هم مرشد دو عالم مسترشدان منعم
بی بهره کس نماندست از فیض ذات پاکش — هستند واصل حق هم صحبتان منعم
کی تشنه لب گذارد سرگشتگان غم را — بحریست بیکرانه فیض روان منعم
دیگر زمن چه پرسی احوال تربت او — مخدوم و میهمان اند از خادمان منعم
محروم کی گذارد از لطف عام دارد — آن کس که چون تو فاضل هست از دوستان منعم
یارب دری ز رحمت بکشاده باد دائم — بر دوستان منعم بر پیروان منعم
دارد نگاه ایزد از چشم دشمنانت — داری زهی فضیلت بر دوستان منعم
بر فرق دوستانت ظل عنایت حق — بر سینه حسودان زخم سنان منعم
از آفتاب محشر فردا چه غم حسن را — در سایه تو باشد هم در امان منعم

قصیده در مدح مرشد دل آگاه صوفی شاه لطیف الله خلف و سجاده نشین حضرت صوفی محمد دائم قدس سره

چه گویم حال لیلای واسے بر دل　　که من مجنون و دلدارست محمل

باین نزدیکیم از یار خود دور　　گم شد اندرین وادی آه غافل

جهان سیراب و من دارم زبان خشک　　چو در آغوش دریا حال ساحل

نشد طالع مرا امید یک شب　　سراسر سوختم چون شمع محفل

ق

چو شد از حد دوری طاقتم طاق　　ز جا برخاستم از خویش غافل

بصد فریاد و نالے هر کسے را　　همے گفتم من مهجور بیدل

که پیغام غم آلودم خدا را　　بگو در حضرت آن ترک قاتل

وگر خواند از تیغ نگاہے　　تپان نگذاردم چون نیم بسمل

دلم خون گشت و خون شد آب حسرت　　ندانم تا کجا باشی تو غافل

نگر از خوبی بخت زبونم　　همه در کار ما گشتند کاهل

ز حسرت ایستادم سر براه　　ز آب گریه خود پاے در گل

که مقبولان حق آنها که بودند　　ازینها دار [illegible] محمل

نیابد هیچ عارف راه درین عهد　　اگر جوید کسے منزل بمنزل

بجو این گفتگو گردم گناگار　　بگفتا هاتفم کاے مرد غافل

بود فیض نبی تا حشر باقی　　هزاران اند در یک ملک کامل

ترا خود نیست بینا چشم معنی　　چه بینی صورت هشیار و غافل

بیا در خانقاه پاک صوفی　　ببین ورد ذکر حق مردان شاغل

همه در حلقه بیدارند شورش　　درون دائره همچون جلاجل

یکی از باده خمخانه شوق　　ز حال خویشتن افتاده غافل

یکے مجروح شمشیر محبت　　دگر از زخم تیغ عشق بسمل

بفکر حق کسے سر در گریبان　　بذکر او کسے سرگرم و مائل

بجو آنکس که در عهد پیمبر　　چه بیند این زمان آن وقت خوشدل

چو آمد این ندا رفت از سرم هوش　　پشیمان گشتم از گفتن باطل

ستایان آمدم پیش تو شاها لبیبا حبیبا چون درویش سائل
لقیت الله زان گردید نامت لقای حق ترا گردید حاصل
ترا اعظم لو چه زان هست مسکن که هستی اعظم از مردان کامل
توئی مقبول درگاه الهی ترا افضال او پیوسته شامل
کجا مثل تو ایزد آفریده همایون سیرت و نیکو خصائل
جمال بی مثالت هر که بیند بود وارث جان و دل مشتاق و مائل
ز رفتارت بگل پای سهی سرو ز گفتارت خجل سحبان وائل
ترا در زهد و تقوی و توکل نباشد در جهان مثل و مماثل
سهی آئینه از بهر نگاهی هزاران مردم از صدها منازل
چو نور مهر باید ظلمت شب ز دلها تیرگی گردد ز تو زائل
دل ویرانه از فیض تو آباد چو گیتی از وجود شاه عادل
نشد ظاهر لیاقت در نهایت ترا شد آنچه روشن در اوائل
دعا کن بهر من در حضرت حق که باشم فارغ از افکار باطل
حسن را از کرم بی بهره مگذار دعا گوئی ست چون محتاج و سائل
الهی تا بود خورشید گردون منور باد از عرفان ترا دل
بود این خاندان را هر که بالا مراد دو جهانش باد حاصل

قصیده هذا بتکلیف بعضی احباب بمدح نواب نصرت جنگ گفته شد
اما الحمد لله که از بار احسان سبکدوش نامدم صله نگرفتم

دلم ز درد غم روزگار چون شد تنگ نمودم از وطن خود سپی سفر آهنگ
اگر چه رزق مقدر بود ولی باید تلاش ساختن از راه دانش و فرهنگ
دگر بخاطرم آمد که پیش اهل جهان کجاست قدر سخندان به پیر اهل فرنگ
بسا سخنور موزون کلام و اهل هنر تباه حال خراب اند و مضطر و دل تنگ
کسی ز سختی دل یکدرم نداد صله عبث بمدح امیران زنند سر بسنگ

مرا بسے غم خود و روی یکی نیاز — بچشمم وهم بدیار بد گشت تا فرنگ
مرا هیچ همسر چو نکو دستگاهی نیست — چگونه گوهر مطلب بیاورم بچنگ
کجا روم چه کنم چاره حصول مرام — که نیست هیچ کسی دوست مشفق یکرنگ
بهر طرف که نظر می کنم بچشم خیال — نمی فتد نگهم جز بغصه و نیرنگ
همین بفکر و اندیشه داشتم ناگاه — برون ز پرده غیب آمد اینچنین آهنگ
که نیست کشور عالم ز قدردان خالی — اگر نه باورت افتد برو بصوبه بسنگ
که هست حاکم آنجا تمام قدرشناس — امیر حاتم دوران جناب نصرت جنگ
بلطف و خلق خلیل است و در سخن علیه — بجاه و رتبه سلیمان بحسن یوسف رنگ
برنگ صورت بمعنیش یکی صورت — نه هست ثانی جاه و نگار در ارژنگ
بکشوری که رود خسرو از پی تعظیم — گدای اهل دول از بوریا شد از اورنگ
نشان تیر قضا بیگمان رسد بنشان — برون جهد ز کمانش بهر طرف که خدنگ
جهان بچشم حسودان سیاه میگردد — اگر سوار شود روز جنگ بر شبرنگ
کجاست زهره که ابهیم عدل او گاهی — نگاه باز نماید عقاب سوی کلنگ
ز فیض معدلت او بود سوی عالم — برنگ گربه نماید بچشم گور پلنگ
بتر جست که بپیچد عنان مرکب عزم — سمند همت رستم دلان بماند لنگ
چه بحر همتش آید بجوش پر سر زم — حسود را بجود ماه جز دهان نهنگ
کجاست چشمه که چون فیض او روان گردد — چه نیست کوه که با حلم او شود همسنگ
مقیم و دست مسافر نواز و فیض رسان — چو ذات او نبود دیگری بصد فرسنگ
چو این بشارتم آمد بگوش رفت از — همه شرور و افکارهای رنگارنگ
بدرگه تو رسیدم ز رهنمائی بخت — بصد امید و بصد شوق از بسی فرسنگ
مرا که هست جگر خون دل ز حسرت آب — همین نشان دهد از داغهای نگارنگ
نگو بهست غم دل بیش ازین بتر بهم — مباد او فتد اندر دل چو آئینه زنگ
مباش چین بجبین از هجوم مستاجان — که چاره نبود تشنه گام را از گنگ

بپیش هیچ امیر و وزیر غیر از تو	حسن عظیم لب خود را گهی نگفت از ننگ
ترا که یافت کنون قدردان اهل هنر	بعرض حال دل خود نکرد هیچ درنگ
گشاده باد بروئیت دری ز فیض خدا	دل حسود چو گور لئیم تیره و تنگ
بدوستان تو روزی مدام باد بزم	شراب و شاهد و ساقی و مطرب و نی و چنگ

تاریخ کدخدائی برادر عینی سید نظام الدین حسین سلمه الله تعالی بعهد

کدخدا شد چون نظام الدین حسن	یافت از شادی دل و جان بهره
هاتفم گفت از روی انبساط	مشتری آمد بجای زهره

تاریخ تولد امیر الدین حسن ولد سید نظام الدین حسین گوید

نظام الدین حسن را او تعالی	پسر بخشید و دل چون غنچه بشگفت
حسن میکرد فکر سال تاریخ	سروش از غیب عظیم الدین حسن گفت

تاریخ تولد برادر عینی سید غلام نبی سلمه

دمیکه شد متولد برادر عینی	که تا ابد بجهان فارغ از الم باشد
بگفت هاتف غیبی پس از مبارکباد	رسول بخش که تاریخ و نام هم باشد ۱۱۹۲

تاریخ تولد نور چشم سعادت مند سرمد حکیم سید مظهر احمد طال عمره

چون بخشید ایزدم فرزند	شکر این لطف دمبدم کردم
سال تاریخ او ز خامهٔ فکر	مظهر احمدی رقم کردم

تاریخ تولد نور چشم مقبول ارین سید احسن حسین طال عمره پسر دومی

فرزند سعید و نیک اختر	چون داد خدا از رحمت خویش
تاریخ تولدش حسن گفت	خورشید علی ست بی کم و بیش ۱۲۴۴

تاریخ انتقال والدین مغفورین غفر الله لهما بتعمیه و عدد

ده هزار و دو صد و هفتده هجری آه	چه بلا بر سر ما غمزده برپا آمد
که بتاریخ یکم ماه ربیع الثانی	داغ هجران پدر بر دل شیدا آمد
هم بتاریخ دوم والدهٔ مغفوره	رفت زین عالم و آزرده ز دنیا آمد
رفت از خویش حسن و غم سال تاریخ	دل ندا زد و غم جانگاه دوبالا آمد

ایضاً تاریخ انتقال والدین مغفورین و نور چشم نور الحسنین غفر الله لهم

چار ماتم و چهار در یک ماه	گشت از جور چرخ تا منجا
پدر و مادر و پسر و دختر	همه رفتند زین جهان یکبار
بهر شش تاریخ گفتنم چو نماند	گفت تا چهار دل که داغ از جا

تاریخ وصال جناب حضرت سیده بدیع الزمان لد سید ضیاء الدین جد فاسد قدس سرها

جناب جد فاسد نادر العصر	که نتوان شد بیان وصفهایش
چو در بست و سوم از ماه ذی الحج	قضا بر بود زین دار فنایش
بگفتا هاتف غیبم از روی حسرت	بفردوس برین کردند جایش

تاریخ انتقال جناب مولوی سید ولی اشرف غفر الله بتعمیه و عدد

چو در دوازدهم ماه رزده زین عالم	به بست رخت سفر سید فضیلت مآب
خدایش رتبهٔ اشرف دهاد انجا هم	که مشتهر بولی اشرف است در احباب
ز روی یاس حسن گفت سال تاریخش	کتاب زندگی او فتاد آه در آب

تاریخ رحلت منشی سید مظهر علی ولد سید روشن علی که اندرون خانه
خود در آتش زدگی جان بحق تسلیم نمودند

باقی سه روز از رمضان بُد که ازین — ناگاه آتشی شده از خانه مشتعل

مظهر علی و نیز دگر هفت مردمان — جان داد و سوخته به یکجا متصل

کردم چو فکر از پی تاریخ رحلتش — گفتا حسن بسینهٔ احباب سوخته دل

تاریخ انتقال سید ذوالفقار حیدر ولد مولوی غلام نجف غفر الله لهما [illegible]

سید پاک ذات و نیک خصال — راه غربت از جهان بگرفت

سال تاریخ او ز روی الم — گفت هاتف که سوی جنت رفت

تاریخ وصال جناب صوفی احمد خلف و سجاده نشین مولانا صوفی شاه محمد دائم قدس سره

صوفی احمد وقت جوانی — رفت ز دنیا وای دریغ

سال وفات او می جستم — گفت دل من هاے دریغ

تاریخ رحلت حکیم عبد الشافی خان طبیب [illegible] الشفا نواب [illegible] جنگ

هزار افسوس افلاطون دوران — بحسرت مضطرب زین خاکدان رفت

مگر بیمار شد عیسی بگردون — که از بهر علاج او روان رفت

حسن تاریخ سال رحلتش گفت — ازین عالم ارسطوی جهان رفت

تاریخ انتقال مولوی محمد واعظ غفر الله متخلص به واعظ متوطن چاٹگام [illegible] بنگاله

ناطقی معنی طراز و نکته دان — عالمی روشن ضمیر و دین پناه

تافت رو از صحبت اهل جهان — رفت در خلد برین با عز و جاه

سال تاریخ وفاتش با حسن — گفت هاتف آه واعظ مرد آه

تاریخ بنای امام باڑه [illegible] صاحب [illegible] متصل گیا

یافت چو تعمیر بطرز نکو	روضۂ شہدائے جمیل الشیم
سالِ بنایش قلم سینہ چاک	روضۂ سبطینِ نبی زد رقم

تاریخِ وفاتِ سید برہان علی ولد میر ناصر علی

چو رفت از جہان میر برہان علی	دلم خون شد از دردِ تنہائی او
حسن سال تاریخ رحلت بگفت	بخلدِ برین آہ شد جائے او

تاریخِ انتقالِ حکیم سید حیدر بخش ولد سید شاہ تیم اللہ متوطن اینجا طبیب بار الشفا نصر جنگ

چون ازین بوستانِ آل از رہ	شد بباغ نعیم حیدر بخش
حسن از روی یاس تاریخش	گفت ہی ہی حکیم حیدر بخش

تاریخ مسجد واقع صاحب گنج

چون بمہمان سرای صاحب گنج	مسجدے شد بناز رحمتِ حق
حسن از روی جہد تاریخش	نور رقم خانۂ عبادتِ حق

تاریخ برادرم سید شمس الدین صدر امین قاضی بیرہ وغیرہ

سید پاک ذات و مہرِ کرم	رختِ ہستی نہاد زیر زمین
گفت تاریخ رحلتش ہاتف	ز جہان رفت آہ شمس الدین ۱۲۲

ترجیع بند من تصنیفات سید شاہ غلام حسن

ای بر رخِ تست جلوۂ حق	در حسن تراست و جوے حق
حسنِ چو پا بست کز وی	خوبان ہمہ گشتہ اند مشتق
تا ہست دلم بہ بند ہستی	از بندگی تو نیست معتق
بگشا در روی دل در فیض	۱۲۱۲ تا سینہ ام از غم تو شد شق

در بحر سرشک بی‌تو چشمم — طوفان زده است همچو زورق
چون فوج غمت رسید بر دل — گردید علم ز آه بیرق
بی لعل تو داده است مینا — دوران سرم ز شور بق بق
دل در بر من دگر چه جوئے — کز حرقت عشق گشت محرق
حق مهر و وفا ترا نداد ست — آزرده مشو بما هو الحق
پنهان حسن از تو با غم و درد — مے گفت نظر برحمت حق

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهے ببینم

چشم تو بغمزه جان فزائے — ابرو باشاره دل کشائے
پیدا و نهان توی بهر جا — خالی ز تو نیست هیچ جائے
سیلاب سرشک من بهر سو — افگنده ز یاد تو بنائے
ابروی تو در اشاره ریزد — پیوسته بجان من بلائے
خاکم دم صبح کاش برفتے — در باغ دمی تو با صبائے
جز مرغ وصال تو دگر نیست — بر اوج سعادتی همائے
در خیل گدائے آستانت — شاه است گمینه بینوائے
از شرم گناه خویش دارم — پنهان ز تو با تو عذر هائے
برکرده من نظر نکرده — هیچ نیز که دارم التجائے
تا چند نظر براه باطل — خواهم ز تو چشم حق نمائے
بالائے ترا نگاه کردن — بالاست ز جمله مدعائے
بخشند اگر سریر شاهے — تا کرده قبول چون گدائے

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهے ببینم

[illegible] — [illegible]

آخر بچه چاره گرددون — از غیرت حسن چهره ات کاست
سرو او مراد گر نبودا — مشاطه چو گیسو تو آراست
باشد شب تیره تا ز زلفت — رخسار تو ماه بی کم و کاست
هر جا که روی تراست همراه — جان و دل عاشقان چپ و راست
پیرایه ده جهان خوبان — حسنت ز همه زیاده پیراست
چون از تو دل شکسته ام را — امید وفای وعده برخاست

هر چند زنم و به در تو نشینم
باشد که ترا سگی به بینم

افتاد ز عشق یار بر دل — این بار فتاد سخت مشکل
مائل نشود دگر بخوبان — آنکس که شدست بر تو مائل
هر کس که نگاه کرد ناگاه — ناقص نگذاشت عشق کامل
آنکس که ز حال تست آگاه — افتاد ز حال خویش غافل
از حق نگذرد اگرچه منصور — از گفتن حق شدست باطل
واصل نشود چگونه با حق — با چون تو کسیست آنکه واصل
مدهوش فتاده ام ندانم — کو جام می و کجاست محفل
جز خوشه در و خرمن غم — زین مزرع نگشت هیچ حاصل
دردا که میانه من و تو — افتاد کدام پرده حائل
یارست بدوش گردن این هم — مائیم و سرست و تیغ قاتل
جان بر لب و سر به سر بخون غرق — از شهد غم چو نیم بسمل

هر چند زنم و بر در تو نشینم
شاید که ترا سگی به بینم

ای غلغل حسن تو در آفاق — بیخواب نمود چشم عشاق
ذات تو بچشم پاک گوهر — بحریست به فیض و کان باخلاق

برطاق نهاده ام دل و دین — تا دیده ام ابروی تو چون طاق
از حلقهٔ چشم خویش خوبان — خلخال ترا نهند بر ساق
بنما رخ خود که جای رحم است — تا دیده شدیم بر تو مشتاق
زاهد بنوال عشق افتاد — در فکر نماز چاشت و اشراق
دیدن رخ یار و سجده کردن — فرض ست همین بدین عشاق
ای شوخ ترا چه نیست کاری — از مذهب عاشقان آفاق
با دیدهٔ تر ز گوشهٔ غم — نالی ساخته همچو آه عشاق

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

معشوق تویی و جمله مفتون — لیلی ست یکی هزار مجنون
در دل بنبود مرا سویدا — جا کرد خیال خال شبگون
اسرار درون خویش داند — آنکس که رود ز خویش بیرون
گردون بسر ز جور افلاک — در هجر تو ماه و سال اکنون
خواهم که ز کوه خار و بر غم — خورشید صفت بچشم پرخون

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

یارب به غم تو نیست برلب — حرفی دگرم بغیر یارب
در راه کدام ماه پاره — گردید سپید چشم کوکب
از پرتو فیض ماه رویت — چون هاله مراست جان بقالب
از دست رود عنان هوشم — جولان چو کنی بناز مرکب
رفتن ز خود و رخ تو دیدن — این ست بعشق دین و مذهب
سوزم همه شب چو شمع لیکن — در بزم تو جا گذشت یکشب
آن به که ز بخت نامرادی — با چشم پر آب و آه بر لب

بر چشم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

چشم مست مرا که گاه گاهی | بر دیده تر کنی نگاهی
تا دید منظر رخ چو ماهت | بگذشت به هجر سال و ماهی
بیدار نشد بخواب بختم | کردم دو هزار شور و آهی
در گوش تو مست لولوی تر | رخشنده چو ماه صبحگاهی
هستی تو کریم و جمله هستند | محتاج چه بینوا چه شاهی
خواهیم در آفتاب محشر | در ظل حمایتت پناهی
هیهات که نفس گمرهٔ من | در کوی تو ام نداد راهی
دارم من ناتوان چو در کف | از فیض همت عصای آهی

بر چشم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

ای چشم تو هر طرف بعالم | دریاب مرا بیک نظر هم
بر روی دل من ز دست و شادم | دلخواه توئی بهر دو عالم
افتادم ابه بیکسی کار | کس نیست جز آه و ناله همدم
تا کی بدل من اضطرابی | تا چند بسینه داغ ماتم
برخاست ز دل فغان بپایی | افتاد ز دیده اشک پیهم
اکنون چه نماند صبر و تسکین | کردم بدل این اراده محکم

بر چشم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

نزدیک توئی و از تو من دور | در عین وصالم آه مهجور
افتاد اگر نه عکس رویت | میشد بکدام وجه پرنور
باحسن تو کی شود مقابل | نتوان شدن این قصور از چه

در زیر لبت که همچو شهد است — خال سیه است اینکه زنبور
جز آه و فغان دگر چه یارب — خیزد ز من ضعیف مجبور
بگذار ز وصل خویش محروم — مپسند ز درد هجر رنجور
گر ره ندهی ببوسهٔ خویشم — رفتن بدر تو نیست مقدور
بی رحمیت آه گر چنین است — فریاد کنیم تا دم صور
نبود عجب آنکه بعد مردن — ز اعجاز محبت تو از گور

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

هر ناوک غمزه ات که جسته است — بر جان و دل شکسته بنشست
در دور دو چشم می پرستت — افتاد و یک خانه‌ای نپیوست
بال و پر طایر دلم را — زلف تو بدام سر بسر بست
از سنگ جفایت ای پریرو — صد شیشهٔ دل که خرد بشکست
عشق تو بیک کرشمه ای شوخ — صدها جگر و هزار دل خست
در هر چمنی که قد کشیدی — بالای بلند سرو شد پست
آنکس که بود گدای کویت — بهتر ز هزار پادشاه است
آنجا که کسی نباشدم یار — غیر از تو کدام مونسی است
دارم بدل آرزو که گاهی — لطف تو اگر بگیردم دست

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

آن را که نبوده است ثانی — اول تو ای و دگر تو دانی
رخسارهٔ روشن تو باشد — داغ دل ماه آسمانی
گر وا شود هیچ از لب تو — شرمنده ز دعوی زبانی
دل خواه منست در شگفتن — خندد شکر جم تو بر شادمانی

خواهم همه شب ترا که روزی   سوی خودم از کرم بخوانی
جانان تو را و عز و تمکین   ما هم تو عجب و ناتوانی
نزدیک لب است جان ز دوری   مرگ است خوشم ز زندگانی
مردم اگر از غمت تو غم نیست   با ناز و ادا تو زنده مانی
خواهم که نهان ز چشم اغیار   بنشینی و هم مرا نشانی
تا روی تو بینم و بصد شوق   سازم به سرت تو جان فشانی
لیکن ز تو این امید چون نیست   آن به که ازین سرای فانی

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

شد خون دلم ز دیده جاری   داری خبری تو یا نداری
چشمم است که عارض تو بیند   مردم که کشید انتظاری
بالای سرم بیا که خواهم   در پیش قدم تو جان سپاری
بگذار جفای خود گر از من   بیزار شوی ز آه و زاری
هان قول و قرار خود وفا کن   یکبار مرا به بر سپاری
افراخته سر تویی باحسان   انداخته من ز شرمساری
با خاک برابرم چو گردی   آن به که بباد هم گذاری
من بیخبرم ز خویش وهیهات   تو نیز خبر ز من نداری
بر خاک فتاده ام چو خاشاک   آلوده عیب و گرد خواری
گر باد نسیم عشق یکدم   فرمود ز لطف دستیاری

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

ای دوست چرا شدی تو دشمن   من از تو خوشم تو ناخوش از من
بار است ترا ز تیغ بر دوش   بر دوش منست بار گردن

تا آنکه شدم غبار راهت — برچیده از غبار دامن
از بخت خود است دل بفریاد — چون زنده کند به مرده شیون
دارم هوس کنار و بوست — اندر دل و دیده و سر و تن
هر چند بتان مرا نشانند — در پهلوی خویشتن ولی من

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

بگشای نقاب ای حبیب ما — بنمای جمال خود خدا را
بردار حجاب از دل من — بی پرده عذار خویش بنما
هر عقدهٔ مشکلم بآسان — از راه کرم بیا و بگشا
چون بر درت آمدم نخواهم — نادیده روم ترا از اینجا
افتاده ضعیف و ناتوانم — بی رحمت تو چه خیزد از ما
فردا که تراست وعدهٔ وصل — امروز نمود روی فردا
زین شور و فغان و نالهٔ من — فردای قیامت است برپا
امروز چه روز وعده آید — آن به که شوی تو جلوه فرما
ورنه به غمت تو چاره ناچار — دل صبر توان نمود اما
چون نیست خوش اینکه کار امروز — موقوف کنم به روز فردا

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

دل از غم هجر تست بیتاب — یا بر سر آتش است سیماب
هر شب سر من با انتظارت — چشمم چو کواکب است بیخواب
داغ دل من ز درد و غم شد — از خون جگر چو لاله سیراب
تا چند بصبر بی تو کوشم — گر دیده جگر بسینه خوناب
از فیض عنایت برای مردن — آماده شده است جمله اسباب

از سینه من فغان بلند است / چون پرده ساز باز مضراب
شد خون جگر چلان بیحد / گردید حرام باده ناب
نے روی تو ای مه دل افروز / داغ است بسینه ام ز مهتاب
جان بر لبم از غم جدائی / جانان تو بیا ز وصل دریاب
بر صفحه عیش خط کشیدیم / تا فصل مرا شد است زان باب
امروز اگر ز جور اغیار / جانیم بدر تو هست نایاب
فردا ز فغان و شور محشر / از خواب عدم بجستیم پرآب

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

جان رفت ز تن بجست و جویت / تن نیز شد است خاک کویت
آشفتگی مرا و گیسو / برساخته است مو بمویت
هر حسرت بسیج کی همه گوش / گوش است مرا به گفتگویت
لبریز مدام باد از مے / در بزم پیاله و سبویت
هر صبح صبا ز غنچه و گل / گیرد بچمن سراغ بویت
هر روز یکه فتاد گرد عالم / آوازه چهره نکویت
هر جن و پری و حور و غلمان / مے گفت در آرزوی رویت

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

دل شد لعلم نگار باعث / دین دیده بانتظار باعث
صیاد مرا کمند گیسو / گردید پی شکار باعث
بیداری و انتظاریم را / شد وعده وصل یار باعث
در شوق وصال می کشم هجر / گل شد پی زخم خار باعث
حسن تو بیار عشق برزن / دل را شده بار بار باعث

چون هست مرا بشوق دیدار — جان و دل بیقرار باعث

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

جز ذات کسی که نیست محتاج — محتاج کسی نبوده کلاج
در مذهب دین عاشقانست — از خویش گذشتن ست معراج
در کشور حسن طرفه شاهی — خواهد و هست ز لامکان باج
قربان شوم ای بت کماندار — تیر نگهت گذشت ز اماج
آویزهٔ گوش زیر گیسو — تابان چو شهاب در شب داج
یا رب بکدام جرم گردند — دل را ز دیار سینه اخراج
هستم بخلاف عهد پیشین — پیوسته بدیدن تو محتاج
خواهم که ز کنج صومعه زاهد — بر خاک فگنده جبه و تاج

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

ساقی ز شراب پر کن اقداح — راحت نرسد بروح بی راح
در دست نه او فتاد کس را — بی جام صبوح مفیض اصباح
تا فتح نمی شود در فیض — در دست همیشه اسم فتاح
شد خاک در آرزوت اجسام — برباد محبت تو هست ارواح
گر قفل زدی بباب احسان — فتاح من ست بی مفتاح
زین گوشه غم بچشم پر آب — در حضرت حق نموده الحاح

برخیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

چون شانه رود بزلف گستاخ — باریک رهست و شاخ در شاخ
چشمت بسنان غمزه ها کرد — بر یک دل من هزار سوراخ

رفت از دل ما چو داغ بر داغ — برخاست ز درد آخ بر آخ
شد قطرهٔ خون گره به [illegible] — با غنچهٔ گل رسید از شاخ
داغ است کلیچه دل کباب است — آتش غم نیست و عشق طباخ
در حسرت بام خانهٔ تو — برخاسته خاطرم چو زین کاخ

برخیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

از شیون غمت بشور و فریاد — ویرانهٔ دل شده ست آباد
فریاد که چون جرس بنالم — کردند مرا بناله ایجاد
در راه تو جسم خاک کی من — گردید و غبار و رفت بر باد
وادی غم خویشتن بجایم — سازم چه شکایتی ز بیداد
گر راست [illegible] — بالاست قدت ز سرو و شمشاد
هر چند منم ز خود فراموش — آئینهٔ روی تست در یاد
کو جذبهٔ عشق تا که خود را — از بند خودی نموده آزاد

برخیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

کردم چو غمت رقم بکاغذ — آتش زده سوز غم بکاغذ
انشا چو کنم غم تو افتد — از گریهٔ خامه نم بکاغذ
شد چاک دلش و سینه بشکست — در درد دل من قلم بکاغذ
تو بار فراق و شوق دیدار — نتوان چه شدن رقم بکاغذ

برخیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

گردون همه [illegible] پای تا سر — در راه تو [illegible]
جان ها همه از غم تو شیدا — دلها همه [illegible] مضطر

کس نیست که نیست بر تو مایل ‌ ‌ ‌ مشتاق تو اند خلق یکسر
لیکن چو من ستم رسیده ‌ ‌ ‌ یارب بجهان مباد دیگر
من در غم تو تو بی غم از من ‌ ‌ ‌ من خاک بسر تو باد در سر
گه شکوه ز لعلت گه ز بختم ‌ ‌ ‌ گه از فلک کمینه پرور
از درد فراق آه در دل ‌ ‌ ‌ صبرست کجا و هوش در سر
من از دو جهان کناره کرده ‌ ‌ ‌ کردم بغمت تو زندگی سر
تو جور و جفا بکار برده ‌ ‌ ‌ بردی دل و دین و رفتی از بر
اکنون که بجان رسیدم از غم ‌ ‌ ‌ جا کرده چنین خیال در سر
کز جسم بغم سپند آسا ‌ ‌ ‌ آتش بته پا و خاک بر سر

برخیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا دمی ببینم

چشم تو که هست ترک خونریز ‌ ‌ ‌ دارد ز نگاه تیغ خونریز
در باغ جهان کجا صنوبر ‌ ‌ ‌ چون قامت تو بود دل آویز
آنرا که هلال عید گویند ‌ ‌ ‌ نقشی ست ترا ز نعل شبدیز
از فیض نسیم باغ کویت ‌ ‌ ‌ باد سحری شده ست گل بیز
شمشیر نگاه خویش چشمت ‌ ‌ ‌ کرده ست بخون مردمان تیز
فارغ ز علاج درد عشقم ‌ ‌ ‌ بیمارم و ان دواست پرهیز
زین بیش که ناگهم از غیب ‌ ‌ ‌ گویند کزین سرای برخیز

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا دمی ببینم

استاده به پیش مجلس ‌ ‌ ‌ بنشسته اگر بگفت ای جالس
از حیرت حسن او مرا نیست ‌ ‌ ‌ چون آینه هیچ طاقت حس
از حال خود آگهی ندارد ‌ ‌ ‌ دارد چه خبر از و مهندس

در بیکسیم ببخشند تو یارب — گو یار مرا کجاست مونس
زر دست از عشق رنگ دیم — زان سان که ز کیمیا رخ مس
بیمار منو دگر چه چشمت — بگرفت عصا بکف چو نرگس

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

در دیدهٔ مردم حق اندیش — حسن بت ماست از همه بیش
وارسته تو بخود نگاه حسرت — در آئینه دیده رخ خویش
خط با لب تست در حکایت — نوش ست کجا که هست بی نیش
گر دید مرا بگلشن تن — از خار غمت چو غنچه دل ریش
ناخورده خدنگ مرغ دل را — قربان تو کرده‌ام ای جفاکیش
سر جا کردی ترا سپاه — فریاد و فغانم از پس و پیش
تا کی بغم فراق باشد — دل خسته و دیده حسرت اندیش
خواهم که برهنمائی غم — چون طفل سرشک خویش بیخویش

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

گر ره دهی بخلوت خاص — سائیم بر هت جبین باخلاص
این قلب مرا که سیم قلب ست — خالص ننمود آه خلاص
محتاج نه به هیچ شخصی — محتاج تو اند جملهٔ اشخاص
آرد گهر مرا در کف — در بحر دل ست آنکه غواص
ناخورده خدنگ از کمانت — گردید شکار سعد وقاص
زین باده چو خواهم از هدایت — در ذوق چو گرد باد رقاص

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

اے آنکہ تراست ذات فیاض — زیبا نبود ز عالم اغماض
عشاق ترا نماند کارے — با مذہب سنیان و رفاض
ذات من و تو ز روے حکمت — دانند جواہر ست و اعراض
خوش زاہد و نیست قطع پیوند — دارد دو زبان بسان مقراض
زائل نتوان شدن پس از مرگ — عشق ست شدید تر ز امراض
ہر کس بغم بتان نزار است — در دین من ست شخص مرتاض
آن بہ کہ پے طواف کویت — از کعبہ و دیر کردہ اعراض

برخیزم و در رہت نشینم
باشد کہ ترا دگر ببینم

پیدا از لب تو شد زہے خط — یاقوت نوشتہ است این خط
خط جانب دوستان رقم کن — بر صفحۂ دوستی مزن خط
عشق تو گذشت بر دل من — آید چو عقاب بر سر بط
دارد بت من میانہ قامت — خیر ست بہر امور اوسط
دیگر نبود کسے بہ بغداد — شد موج زن از سر شک من شط
زین بزم طرب بزمزمۂ شوق — مانند صداے چنگ و بربط

برخیزم و در رہت نشینم
باشد کہ ترا دگر ببینم

نے ہجر بود وصل تو کجا حظ — در عید بود نہ روزہ ہا حظ
عشق از تن زار یافت لذت — بردا شت ز استخوان ہما حظ
اے کاشتن دل امید وارم — بردے ز حصول مدعا حظ
از نغمۂ آہ در قفس بلبل — در بادہ کشی بود ترا حظ
نے جام شراب و یار گلرو — در سیر چمن بود کجا حظ
از نعمت خویش اہل ہمت — دارد بسوال نے نوا حظ

خرّمم چو خوری بجاست فریاد — هر باده بود ز لعل تو ما حظ
از بزم شراب و نغمه و نی — بی لعل تو نیست چون مرا حظ

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

رخسار تو هست بهترین شمع — پروانه توان شدن برین شمع
باهم رخ و زلف نسبت موزون — باید بچه سان شب اینچنین شمع
افروخته ام بخلوت دل — از چهره یار مه جبین شمع
روی بت من ز مهربانی — افروخت مرا براه دین شمع
پروانه چو کرد جان فشانی — بگشاد زبان آفرین شمع
دارد سر من پی نثارت — سر در کف و جان در آستین شمع
پروانه خویش را بسوخت — گر داشت نگاه دوربین شمع
سنلی وجه نکرد جانب فانوس — از روی تو هست شرمگین شمع
کز ظلمت کفر برخیزد — افروخته رشته براه دین شمع
در مجلس عاشقان بروئیت — مهتاب بود ز کمترین شمع
من در شب تار هجر خواهم — افروخته ز آه آتشین شمع

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

در فصل بهار هم ازین باغ — چون لاله نصیب نیست جز داغ
کی چشم تو اوفتد ببوئیم — دارد ز تو نظر بکحل مازاغ
گفتار ترا ز حرف عیسی — چون نسبت طوطی هست با زاغ
در داد گمتام عمر خود را — بردیم بسر بلبو هم لاغ
بیهوده درین جهان زنم لاف — چون هرزه صدای زاغ در لاغ
آن روی کجا که رو بروئیت — بنشینم در دانما کمیت داغ

خواہم کہ ز تاب مہرِ عشقت | چون قطرۂ شبنمی ازین باغ

برخیزم و در رہت نشینم
باشد کہ ترا گہی بہ بینم

در ملکِ جہان ز قاف تا قاف
نے در دلِ کس اثر ز اشفاق
کہ رو ہنر درین زمانہ
زر تا دو چو ساغر اندرین دور
از گردشِ چرخِ سفلہ پرور
صاحب ہنر آنکہ بر سر بزم
بر روے زمین شماند زنہار
یا رب طرف خود از عنایت
دارم بدل آرزوے دیدار
ہر گہ کشش محبتِ تو

عنقا صفت ست مرغ انصاف
نے در سرِ کس خیالِ الطاف
ہر عیب ز ماتمہاے اسلاف
در پیکہ باشند طواف
زر دو زشتند بوریا باف
در ہر سخنے زند دو صد لاف
آنکس کہ بود ز گردِ کین صاف
گردان رخ دل ز جملہ اطراف
تا بینم و دیدہ سازم اوصاف
و ستم بکشد ز دست الطاف

برخیزم و در رہت نشینم
باشد کہ ترا گہی بہ بینم

ای فیض تو عام و ذات مطلق
نے مہر تو از فلک چہ خیزد
کے منع کنم ز عشق دل را
ہر کس نبرد قدم ز معنے
زاہد کہ گرفت راہِ باطل
در حسرتِ روے تو نشیند

قول تو درست و فعل بر حق
خیزد چہ وفا ز چشم ازرق
از گفتن ناصحان احمق
و ہیاچہ از لست مشتاق
تا حق بنمود شور حق حق
گاہے شدہ رنگ من چو زنبق

برخیزم و در رہت نشینم
باشد کہ ترا گہی بہ بینم

ای از غم لعبت دیده نمناک
پر خون دل و سینه تا جگر چاک

بر ره نگذرد تن نزارم
تا چند شوی ز خار و خاشاک

در پیشه دلبری ز خوبان
مانند تو کیست چست و چالاک

جا نبود که بهر در تو
روبند بتان به زلف خاشاک

مرغ دل پر شکسته ام را
بستی ز کرم به بند فتراک

عیب است همین که بیوفائی
هر چند تو ای ز عیبها پاک

زان پیش که خاک من برد باد
از جام هوای وصل چون خاک

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

آنرا که دل است قرعه فال
حاجت نبرد لب بوسی زال

واعظ چه رسد که سخن کنم
اقوال تو بر خلاف افعال

هر دل که ز عشق بی نصیب است
مرغیست شکسته شهپر و بال

بینم رخ یار و جان سپارم
گر بخت مدد کند در اقبال

در حسرت پای بوسی تو
شد قالب من تهی چو غلبال

جان خیمه زدست بر لب من
در شوق وصال تو ز تنحال

گلزار در تو هست چون خلد
ملجای بتان حور تمثال

از نیک و بد خودم خبر نیست
امید ز لطفت در همه حال

راست چو دهی لب بوسی خود لیشم
از هر دو جهان گذشته فی الحال

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

آید چه نظر بچشم مردم
در روز وصال تو چهره ات گم

در روز وصال از غم هجر
گه گریه کنم گهی تبسم

گیسوی تو مار پیچان
ابروی تو خم چو نیش کژدم

دانم به یقین این که ناید
وصف دهن تو در توهم
از مزرع عشق حاصلم نیست
جز چاک جگر بسان گندم
کی چاره من کند فلاطون
هر چند بر آید از پی خم
خون خوردنم از غمت بفریاد
بهتر ز شراب و از سر خم
گر نی لبت از زبان مینا
در گوش رسد صدای قم قم

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا کی ببینم

تا کی ز غمت بناله ها من
تا چند به هجر مبتلا من
درداکه ز نارسائی بخت
جانان تو کجائی و کجا من
جان رفت و نیامدی ببالین
ای دوست چه دشمنیست با من
چون غنچه و شبنم اندرین باغ
در خنده توئی بگریه ها من
دادند مرا ز وصل حکمت
این دیده و دست و پا که تا من

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا کی ببینم

افتاد چو چشم من بران رو
برخاست ز دل فغان یاهو
خوش آنکه به هجر عشق او چشم
بستد و حباب از پی جو
صد عقده کار عاشقانست
بگشاد بیک اشاره ابرو
با زلف تو شاخ سنبل تر
همسر نتوان شدن سر مو
در ذکر تو بلبل ست نالان
وز فکر تو غنچه سر بزانو
بر لاله و نسترن نظر کن
کان رنگ تو گل نماید این بو
در حسرت توست ای سهی قد
چون فاخته ام بشور کوکو
بی تاب و توان ز درد هجرم
هوش ست مرا نه جا نه نیرو
گر طاقت رفته باز آید
اندر تن و دست و پا و بازو

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

آن چهره و لعل گوشواره	در پهلوی ماه چون ستاره
آگاه ز راز خود توان شد	از دل کند آنکه استخاره
جان کرد کناره از کنارم	کردی ز کنار چون کناره
تا چند بسوز هجر سازم	آن به که کنم بوصل چاره
با سوز درون و جان مضطر	از گلخن شوق چون شراره

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

هر جا توئی و تماشا جائی	در چشم کسی مگر نیائی
جستم همه جا ترا ندیدم	هر جائی من بگو کجائی
پیوسته ز بخت خویش زارم	در وصل تو شکوه جدائی
بردار حجاب از نگاهم	چون پرده ز روی خود کشائی
بیگانه مدان ز خویش ما را	مائیم چنین تو مبتدائی
آموخته اند از تو خوبان	این ناز و ادا و دلربائی
چون رنگ حنای دست نیکو	انگشت نما به بیوفائی
محتاج نه بعرض حاجت	آگاه ز جمله مدعائی
از بهر دل شکسته من	جز وصل تو نیست مومیائی
میگفت حسن بدیده تر	بختم چه نمود رهنمائی

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

در آینه روی تو چو بینی	داغی بجه و چه دل نشینی
از فیض تو زاد هفت گردون	هر چند که زاده زمینی

در مزرع لطف تست افلاک — پیوسته دوتا بخوشه چینی
منت بدو چشم من گنایی — در دیده ام ار تو جا گزینی
بخشم زدر تو و دو ده اندر — ای جوان که تو هم اگر ببینی
در ذیل فلک بچشم مردم — خورشید عذار مه جبینی
در عشق مراست به گزین حال — چندانکه بحسن خوشترینی
سخت است دل تو آه چون سنگ — با اینهمه ناز و نازنینی
از عشوه و ناز و هم کرشمه — حیرت ده لعبتان چینی
خالی ز فایده لطف و مهری — پرفتنه و شوخ و خشمگینی
که زنده و گاه مرده ام کرد — چشم تو ز سحر آفرینی
چون نیست امید اینکه از جا — برخیزی و با چو من نشینی

برخیزم و در برت نشینم
باشد که ترا بگریه بینم

تمت

خاتمة الطبع

در ینولا بتایید فضل باری دیوان جناب لا احسن بهاری مغفور باهتمام امیدوار غفران محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان مغفور در مطبع نظامی واقع کانپور اواخر شهر ذیحجه سنه ۱۲۹۴ هجری مطبوع گردید

وجه ختم بر خاتمه

برای سند اینکه کتاب هذا مطبوع مطبع نظامی است دستخط و مهر مهتمم ثبت نموده شد

العبد



متاع وصل جانان بس گران است
گر این سودا بجان بودی چه بودی

دلش گر مهربان بودی چه بودی
بر این ناتوان بودی چه بودی

DUE DATE

	۸م	۲۲م	